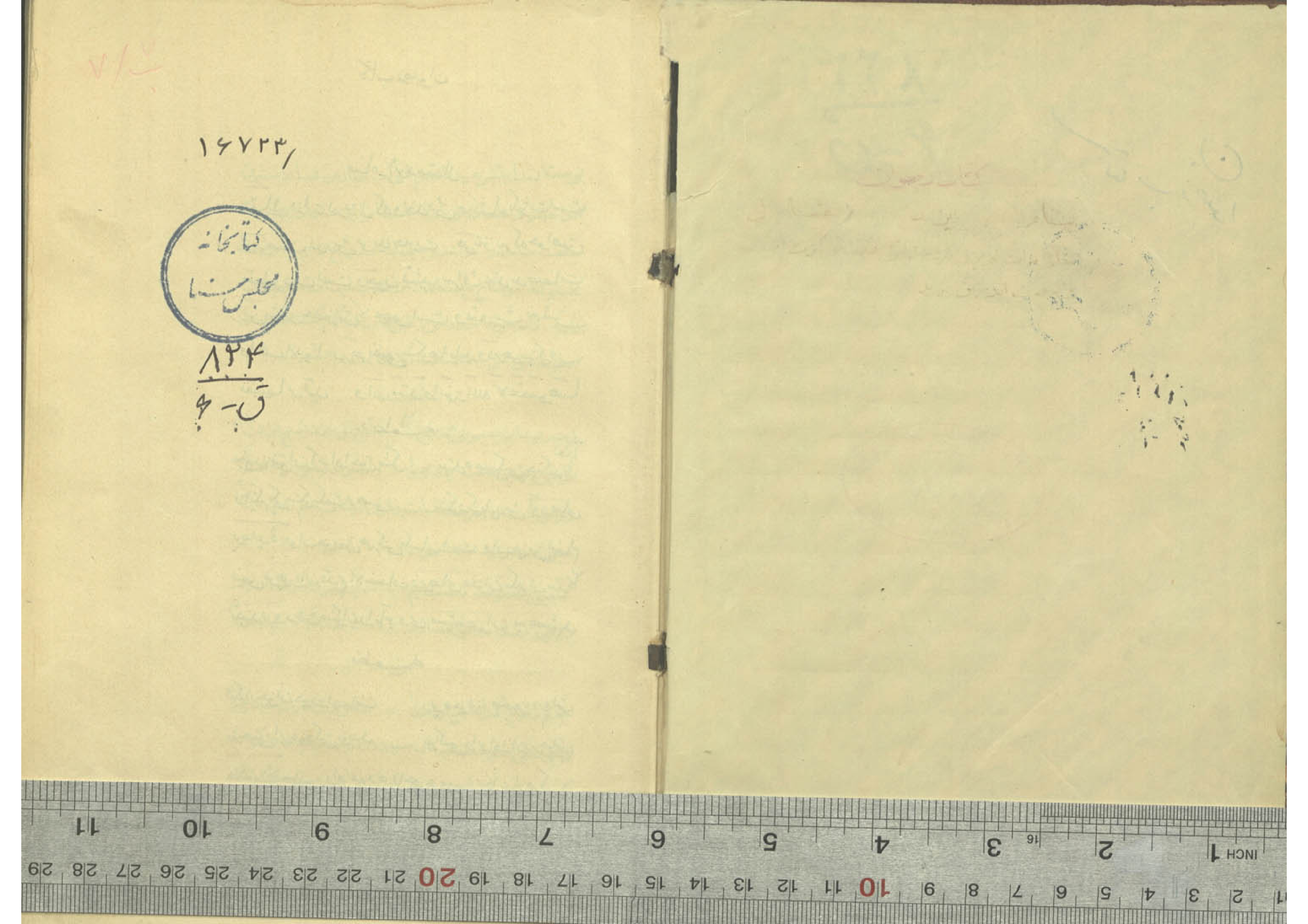


۸۲۴
ن - ۶
کتاب رضوان
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۰۸
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۴
دکتر حسین مفتاح



کتاب رضوان

بنام ایزد متعال

تعالی ذات لم یزل که وحدتش منشاء کثرت است
و بوصف اندرش مزید حیرت هر تنزیه که خواهیش
تعطیل ذات است و چون تشبیه سرای تحدید صفات
پس ثنای حضرتش لا یحصی است و تحدیث نعمتش
واجب الایفا در هر نفسی شکرها باید و در هر شکری
نفسها بر آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها

قطعه

چون نتوان کرد ادا حق شکر — بنده مسکین چه کند با خدای
زانکه یکی شکر نگفته هنوز — شکر دگر بایدش آرد بجای

بر مایدهٔ خوان جودش همه کس یکسان است و از ریزش انعام
فیض بر همه کان قدیم الاحسان درهای غفران بکفران بندگان
نبندد و دولت منکران را آبروی مستغفران بر بخشد

قطعه

ایکه از خوان جود و احسانت — ریزه خوارند منعم و درویش
نه خسی را ز خود کنی نومید — نه کسی را برانی از در خویش

ماشطهٔ طبیعی را فرموده تا چهره عروسان گل غازه کند
و باران ربیعی را فرستاده تا جعد سنبل تازه نماید بسیط

بوستان

بوستان را بتشریف قدوم موکب بهاری بساط استبرق
انداختن و اطفال نوباوهٔ گلستان را از سندس سبز ورق
خلعت ساختن برات ریاحین را از ریاح ربیعی سرخروئی
بخشوده و شاخ نیستان را از سحاب نیسان سرسبزی
داده دانه خرما بقدرتش نخل ذات الاکمام گشته و در
بطون نخل شربت مختلف الالوان هشته

قطعه

گرچه مرغان صبوحی همه سبوح کنان — شاخ گل نیز ز تسبیح فراغت نکند
آفرینش همه در طاعت ایزد مجبول — وادمیزادهٔ مغرور اطاعت نکند

درانز است از اشرف کائنات و اول تعینات ختم رسل و همای
سبل احمد موعود و محمد محمود

شعر

شفیق عطوف لطیف نسیم — نذیر بشیر رسول کریم
دام الهدی بفعاله دار العلی بخصاله — فاق الذری بجماله عم الوری بنواله

فرد

جرعه ز موج کنز عاصیان امت را — که اهل بیت کبارت سفینه نوح الله

که چون یکی از مجرمان ستمکار سیه روز کار در پیشگاه کوته
کبریا بمعرض خطاب و موقف عتاب آید سر شرمندهٔ از گناه
دیدهٔ ملالت از پشت پای خجالت بر ندارد ایزد تعالی

بازش سبب اعراض جوید و بیچاره از یاس چیزی نگوید
حق سبحانه و تعالی در ضمن عتابش القاء جواب فرماید که
یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم بیت

گر جهاد و لطف خداوندگار / گنه کار را سازد امیدوار

چندانکه عاکفان کویش رب ارنی گویند و لن ترانی شنوند
و اصلان رویش کیف الوصول خوانند و الق نفسک پاسخ یابند

قطعه

خبر از خبر نشاید جست / حادث از لم یزل چه جوید یار
سایه از شمس چون خبر خواهد / اثر از وی بجا نماند بار

حکایت

طایفه از پروانگان شبی جمع گشتند و از حال شمع خبر جستند
در آن میان پروانه را که جان پروانه بود دامان همت بمیان
زد تا اصحاب را از دار معشوق خبر باز دهد چون بسطوع
نور کبریا رسید شعله از سرادق حسن ازل برجست و
سراپای وجودش بسوخت مجلسیان کاین حال دیدند
پای طلب باز پس کشیدند از آن پس غایبانه نرد هوس باختند
و با سودای عشق سوختند و ساختند قطعه

ای فوق حد و رسم و سماع و قیاس خلق / وی ماورای آنچه بود طایر عقول

سوزد

سوزد دو بال طایر قدس از نهیب شوق / لکن لهیب وجهک فی القلب لا یزول

طایفه را اندیشه بخود رسید گمان شد که رسیدند جمعی را از ایشان
پریشانی بود پنداشتند که دیدند چون کشف راز شد مشت
هر دو باز شد قطعه

کس را خبر از دلبر ما باز نیامد / زان رو که چنین دلبر طناز نیامد
هر چند بدیدیم بسی دلبر طناز / طناز بیامد همه بی ناز نیامد

ذکر جمیل اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاه غازی خلد الله ملکه

دوشیزه فکر مرا که کسی بعین عنایت نظر نفرماید و بزیور حسن
قبولش نیاراید و ربات الحجال معانیم که از فرط بی جمالی رخ در
پرده متواری نهفته دارد یا چون تار زلف بتان تتاری آشفته
می نماید بر نقی بلاغتم عطف نباید کردن بلکه چون در بارگاه
همایون حضرت خلیفه زمان و سلطان جمهور اسلامیان
حافظ عدل و احسان حامی علم و عرفان الملک الحمید فی خصاله
و السلطان المجید فی فعاله سلطان البرین و خاقان البحرین
المؤید من عند الله سبحانه السلطان عبد الحمید خان غازی
اید الله ملکه و سلطانه همون خامه یادمی را تنگ شکر
نگشوده ام و الفاظ دری را چهره دلبری ننموده تا از نور لطف او
یابد و زیور حسن قبولش بر آن تابد هو النور ظاهر بنفسه و مظهر لغیره

قطعه

فسرده بلبلی دیدم به بستان — در ایام خزان بر شاخساری
بدو گفتم چه شد آن شور شیون — که شهر آشوب خواندی هر کناری
بگفتا کان نواهای عجب بود — هوا در سایهٔ عشق نگاری
سلیمان هزار اموخت دستان — و گرنه من یکی مرغ نزاری

اللهم ابّد عیشه و ایّد جیشه و انصر اعوانه و شیّد ارکانه و عمّر بلدانه و اعمر ولدانه

قطعه

لطف خدای حافظش از نائبات دهر
چندانکه حفظ خاطر بیچارگان کند
همواره مردمان همه خفتند با امان
زان مردی و لطف که با مردمان کند

لا زالت اساطین حشمته مرفوعة قائمة و قضایا شوکته کلیة دائمة

شعر

ادام الله فی الاقبال ملکه — و اجری فی بحار العدل فلکه

قطعه

ندانی چرا از اقالیم عالم — بملک تو دارند مردم درنگی
ز بوم خود آواره گردند زانان — که دارند در مرز خود هر یک هنگی
بشهر تو جستند ز هر سو توطن — امیران کشور دلیران جنگی

ز رومی

ز هندی و تازیك و روسی و رومی — فرنگی و تاتار و چینی و زنگی
از آن رو که خفتند با امن و ایمان — از آن رو که دورند از آشوب و تنگی
همه موی سان کرده اجرای آیین — فرنگان ادا کرده رسم فرنگی

ذکر محامد پادشاه ایران خلّد الله ملکه

جناب این دستمال سامان ایران پیوسته از اصابت عین الکمال در مهد امان نگاه دارد و از نوایب حدثان در پناه خسرو صاحب قران در مهد سلامت و رفاه

نظم

یا رب همواره این بوم — خوشتر ز بلاد شام و روم
در ظل حمایت همایی — در سایهٔ سایهٔ خدایی
فرخنده سریر پادشاهی — کامد بجهانیان پناهی

لا زالت عساکره مظفرة منصورة و بلاده محضرة معمورة و مقرونة بنظام ارقّ من النسیم العلیل و نضارة انقّ من الروض النبیل

قطعه

هستند مردمان همه در ظل حضرتت — ز آسیب روزگار بگهواره امان
بازی چرخ را چه مخافت برای دیار — کش ظل چون همای تو همواره سایبان

شعر

لقد دامت الدنیا بدوام ظله — و اید مسعودا بالویة الفتح

سبب تالیف کتاب

سبب تالیف کتاب

آغاز موسم ربیع که چشمهٔ سحاب ریزان بود و چشم شاهد اصحاب
فتنه انگیزان هامون دیبهٔ ششتری بستر کرده و زمین از دیباج چینی
رواج گسترده

بیت

از سبزه دمن نشان بستان | بر طرف چمن هزاردستان

رجع العهد شبابه و لقاء الملک اسبابه فی الجمله آثار صولت
زمستان آرمیده و اوان دولت مستان رسیده بود

قطعه

موکب اسفندیار ماه جلالی | رایت بهمن شکست از برکهسار
شاخ مزین شد از جواهر الوان | برگ مرصع شد از لآلی امطار

شباهنگامیکه مرغ بجوشید شباهنگ این ابیات از مطلع خاطرم

مثنوی

ای گرفتار پای بند هوس | همچو در دام عنکبوت مگس
ملک نفس با خود آ ببین چه کسی | غافل از خویشتن مشو نفسی
چند جوئی وفا ز عالم دون | یا ثبات از جهان بوقلمون
بهوا و قرب از خدا دوری | بخدا گر تو سخت معذوری
چند مشغول علم یونانی | فارغ از جستجوی ایمانی
از شفا بگذر و اشاراتش | عبرتی گیر از عباراتش

درسی

مرسی ار جستی از مجسطی او | نیستی خوبتر ز هستی او
مقصد انده مقاصدش نایاب | طالعت از مطالعش در خواب
علم ناپایدار خویش مبود | طلبش کار اهل هش نبود
عمر چون شبنم و زمانه چه باد | ای عجب گر شوی تو خرم و شاد
روز کان موشکان سپید و سیه | رشتهٔ زندگی کنند تبه
تو بدان رشتهٔ گشته آونگ | در یکی چاه تار و تیره و تنگ
چار افعی تو را ز چار طرف | خود گرفته و زان بهر تلف
تو بهر سو کرده شوی مایل | نیش افعی تو را شود حایل
هر یکی زین طبایع اضداد | جان شیرینت ار دهند بباد
تا یکی در چه طبیعت خویش | نوش خواهی و غافلی از نیش
یکره از چار طبع خود بدر آی | سوی روحانیان قدس گرای
ای که هستی تو ماه کنعانی | چند در چاه آرزو مانی
چه شود گر برون ز چاه شوی | تا بمصر وجود شاه شوی

بامدادان که از غیب بشهود و از نوم بقعود آمدم چنان دیدم که از ان
بیرون دایرهٔ عزلت نشینم و زاویهٔ خلوت گزینم لبان گفتنهای
بیشینه بدوزم و دفتر دیوانه بسوزم

قطعه

زبان بریده بنشینم بکنجی | سخنها را نهم بر طاق نسیان
پریشانی خاطرم را بس | از این پس نی کنم گفت پریشان

چه دران وقت از کربت جور ایام راه غربت گرفته و از دست
و از دست تطاول ابنای زمان بزبان امده و از زبان خود بجهت وزبان آقدام

شعر

ولا آفة للمرء فوق لسانه   واجنحة الطاوس آفته الکبری

تا یکی از دوستان چون آثار ملالت از ناصیت بدید باری
بنصیحت گفت اندیشه بردن نشاید و تیمار خوردن نشاید

قطعه

نمی شاید که از چرخ غم اندوز   همی دایم زغم بر چهره آرنگ
که این زنگار گون آیینه دارد   همه آیینه دلها پر از زنگ

چندانکه باب ملاطفتم باز کرد مخالفت آغاز نمودم و همچنان
سر بزانوی سکوت و خموشی بودم

قطعه

سخن که گنج خرد را کلید نیست جز او   چه مصلحت بتر از آن است خامشی بهتر
خرد که مایه پیدایش جهان باشد   چه کس نمی خرد از مرد بیهشی بهتر

روزی چند براین آمده بود که دامان از صحبت فراچیده
وروی از عشرت درهم کشیدم قضا را دست تقدیر از
ساحت ایران بسیاحت روم انداخت و زمانه از آن مرز و بوم
آواره و محروم ساخت که اذا جاء القضا ضاق الفضا

بیت

چو با آسمانت نماند ستیز   گریزت نباشد بغیر از گریز

لوحش

لوحش الله ساحتی دلفزا و ناحیتی طرب زا دیدم که دهان
وردش خندان بود و دیده ابرش گریان همه موسم سالش
گفتی عبارت از شعشعه بهار و طنطنه خزان است
خاکش پاک و هوایش طربناک افتاده در اوراق تاک از جنبش
باد صبا خاصیت باده صهبا نهاده هر طرفش هزاران
فصیح و نگاران ملیح الحان شعف سروده و ابواب شعف گشوده

فرد

هر کناره خرامان بتان مشکین موی   ز هر طرف گذران لعبتان مه روی

من بنده را نخستین بار و اولین اسفار بود که تحولت من الدنیا
الی الدیار مشاهده انچنان فضای مینونشان و هوای عنبر
افشان بیکباره عنان از دست دل بود که در ساحات بهشت
آسای آسیا چنین گلستان ارم و بوستان نعیم ندیده بودم
و بدینگونه امنیت و انتظام نشنیده فواکه و ریاحینش دوش بدوش
میوه و شکوفه اش هم آغوش بویژه آن شهر شهیر و سواد کبیرش
که بر هر مرکزی برتری داشتی و بر سر شهرهای جهان سروری

قطعه

بلدة فی البلاد لم یخلق   مثلها ذو العماد والاوتاد
هی دار السعادة الابدی   هی بیت الفخام والامجاد

نهاد
خاصه شد تا اریکه آسایش — شاه با فر و داد سنت نژاد
آنکه در سایهٔ همایونش — خفته خلقی چو کودکان بمهاد
مدنیت از او شده موجود — بدویت از او شده برباد

روزی چند در آن موضعی که سعدآبادش خوانند اتفاق تفرج
و گل گشت افتاد از آن هوای شیوای موزون طرب افزون
گشتم و از هر طرف شان هر هفت کوه را دیدم که بر آن
بساط در جلوه طاوسی بودند و نغمهٔ ناقوسی

شعر

عیون المها بین الرصافة والجسر — جلبن الهوی من حیث ادری ولا ادری

همانا حسن و اثنی آن سامان را فرا گرفته و قدسیت بر سنگ
و خاک و خس و خاشاک اثر کرده بود زمین از فر فروردین
غیرت خلد برین و کوه و دشت از یمن اردی بهشت رشک
بهشت عنبر سرشت مینمود و از هر سو از فن دختران ماهرو
و لعبتان غالیه موکه دستهای سنبل و بنفشه مطرا بسته
و بر روی سبزه زار نشسته بودند از صحرا فروغ تاج
کاوس و جناح طاوس داشت لاجرم از ورود بر آن بساط کسب
نشاط و تجدید لباس حیات نموده خود را بر مثال خلق
جدیدی یافتم و این دو بیت را برای تحدیث نعمت سرودم

شعر

شعر

حوت المعالی والمفاخر بلدة — سلطانها عبد الحمید الثانی
هی کاسمها دار السعادة ما لها — فی مدن میدان الوجود مدانی

ایام بهار را غالبا در آن سرزمین خرم که دریاچین نوروزی رسته
و درختان از هر طرف بهم پیوسته داشت بسر بردیم
گفتی عنبر سارا با خاکش آمیخته یا افسر ثریا از شاخسارک تاکش
آویخته سار در مثال عود ترانه داود داشت و هزار در مثالث
رود چندین چمانه و سرود مینواخت آوای قمری بر گل حمری
و نوای ارغنون بر شاخ ارغوان با استماع همراز و بلطف آهنگ
عیسی دمساز بود

بیت

نوای فاخته بستد دل از کف مستان — هزار دستان دستان نواخت در بستان

تا بستان روزگار ضجیع آلام و احزان و نجیع هموم و اشجان بوده
حالی حلیف بستر گشتم چندانکه نه روز از شب دانستم و نه
راحت از تعب شناختم

قطعه

گر نبودی آب چشم اشکبار آتش نشان — عالمی را سوختی نالیدن دلسوز من
هر شبی تا صبح تاب تب انیس و همدمم — میکند شب با هزاران درد و حسرت روز من

و بحین یکه تسلیت خواطر جستم گشتن ایام بود و امید بهی مزجا که
شاید

بیت

شام دیجور تیره چون بسر آمد — طلعت آفتاب صبح برآید

شعر

کما کان ایام الوصال مضت یوما — عسی ان یکون الهجر ایضا ینقضی

ناکاه خزان کرد اوراق رزان ریزان شد و افنان تاک افتان
وخیزان نزهت هوا دکرکون کشت و نکهت صبا بنفاهت مقرون
توده سنبل جعودت بذیرفت وخیال کل در خاطر بلبل خمودت

شعر

ما وجدت راحة ولا ریحان — وفقد السوسن والضیمران
لو یجیئ الصبا بسورة برد — ان ورد المدام احسن ورد
فاتنی الراح فی الغداة بکاس — کی یجیئ الربیع من راس

باجمعی از یارانم باز دران صحرا تصادف شد از ان نضارت
وخضارت اثری برجای نبود حیرت کفتم عبرت کرفتم

بیت

دل منه بر چرخ کردون و مدارش — نزد لیث پاینده بینی نه نهادش

این لطیفه ام از کلستان سعدی بر زبان آمد که هر چه نپاید
دلبستکی را نشاید حال که این بکفتم می بیار مستان آمد وآب
بجوی بستان یاران کفتند چه شود بطریق ایجاز طرحی
بران نمط ترتیب کنی و خواطر دوستان را تطییب نمائی که

کم قدرت

کم قدرت خامه داری و نیرنک نامه

قطعه

کنون که فرصت کفتارت ایبرادر هست — چرا بنشر و بیان سخن نمیکوشی
زبان مترجم عقل است نزد اهل خرد — اکرچه شرط خرد هست صمت و خاموشی

کفتم مزاح بکذارید که خزف نزد اصداف جوهریان جوی نیرزد
و کرم شب تاب در برابر آفتاب پرتوی نورزد خط دلفروز را
با علف جوال دوز چه مناسبت و پیکر نخشب را با کوکب اشهب چه مشابهت

قطعه

درخشید اکر پیکری در سیاه — نشاید که خوانیش ماه تمام
بهر سنک کز معدن آید برون — نشاید که بیچاره سازند نام

وهیهات که درچنین ملالت مجال هیچ مقالت نیست که نه اختر
سعد دارم و نه تابک سعد پس از دل خسته چه آید و دست
بسته چه کشاید که هیچکونه مساعدتم نیست

شعر

اقارب اعدائی فاین الاباعد — اذا اعظم المطلوب قل المساعد

کفتندم بهانه مجوی و ترانه مکوی جامه بکذار و خامه بردار که طالع
مسعودت هست و اختر محمود

(ذکر مواصف جمیل حضرت آصفجاه معارف پناه)

بویژه در چنین عصر معارف حصر که از سایهٔ هما و آیه شهریار

گیتی ستان بتوجهات کرامنها و مساعی جمیله و مجاهد مشکوره بی منتهای حضرت معارف پناهی بازار معرفت را نوبت رونق و رواج است و اهل هنر را موسم شرف و ابتهاج فانتزاد علی طیبه عرفا

بیت

هرکه در سایهٔ معارف او است　　دشمن و دوستش معارف جو است

فان ریاض الامال لا یزهو الا بوابل سحابه و برید الفخر لا یقعقع عن حلقه بابه

قطعه

ذات منیفش مجموع دانش است　　مرکز دانش نشد جز چنین
کسب شرف کرده معارف از او　　زانکه شریف است مکان از مکین

بحکم آنکه استمداد از آن مرکز سعادت و مصدر کرامت را اولین شرط و نخستین دستور از برای انجام هر مقصود دانستم لیکن چندان هم خطره و شبهت چون دعوی و حجت بنام آن حضرت رسید راه انکارم بسته شد و پای گفتارم خسته

فرد

نام تو هر محفلی که زیب زبان شد　　رونق بازار دانش و هنر آمد

چون عزم یاران را راسخ دیدم پاس خاطر ایشان پاسخ نیاوردم و چون توان مقاومت نداشتم سر بر خط مطاوعت گذاشتم اوقاتی چند تلف کرده برخی از آثار سلف و اطوار خلف و

مواعظ

مواعظ و پند و نصایح سودمند گرد آورده بپاره از عبر و امثال و قصص و اسمار و سیرت ملوک و سیر اهل سلوک و اخلاق درویشان و مآثر ایشان برآمیختم و شذری از مفردات سخن را بشطری از سیاسات توام داشتم و هنوز نسیم خزان وزان بود که کتاب رضوان تمام شد و بالله التوفیق و علیه التکلان

نظم

در خلد نعیم کردم باز　　وین کتاب لطیف را آغاز
تا بگی خاطرت بر بستانهاست　　که برضوان من گلستانها است
گل ببلد خزان شود ریزان　　باغ رضوان همیشه جاویدان

قوله تعالی ورضوان من الله اکبر

فرد

حاجت بسیر باغ و گلستان نماندت　　رضوان من در بهجت فردوس برگشادم

(شمهٔ از مکارم ملک زاده فلک اراده)

مقام آنکه شود که در پیشگاه خسرو مسعود مقام محمود یابد

قطعه

اگر منور لطف خویش کنی تزیین　　فسان روضه رضوان و جوی تسنیم است
امید هست که سالار هر خطاها شد　　بدین دلیل که رضوان مقام تسلیم است

شعر

زنجبیل مزاجها کافور   وریاض زلالها سلسال
بفنون دقیقة الاسلوب   وقطوف لطیفة الاشکال

چه نیکبخت کسانیکه در ظل عاطفت چنین پادشاهزادهٔ در مهد آسایش وامان غنوده اند واز بار مکاره زمان آسوده و مسعودتر این ملک زاده که در سایهٔ اصابت رای وحسن تدبیر پرچم عدل واحسان بر جهانیان گشوده وکلید گنجینهٔ دولت بکف کفایت ربوده است

شعر

جاد فی الامجاد حتی جاء فی جودی جواد   فاض فی الآفاق حتی فاق من فی الوقت دان

چون در پکو شاهزادگان دل بلهو ولعب نداده وبجولیای عیش وطرب نیفتاده است لاجرم برسر سروران جهان افسر بجلالت قدر از همگنان برتر آمده

شعر

ففاق علی جودی جود کانه   تموج فی الآفاق بالجود والسمح
فیا من سماح کالسحاب اذا ابدا   یداه مطیران اسرعان من الملح
فاحدیهما ریح وطیف وندوة   واخریهما صوب کان یوحی بالرمح

(عذر تقصیر خدمت وسبب عزلت)

عزلت وتاخیر در تقدیم مراسم بندگی ومواظبت بارگاه خداوندی را براین مثال اعتذار جویم

تمثیل

تمثیل

اعرابی را در قاع بسیط شبی شتر گم گشت واز غایت تاریکی امکان جستن آن نداشت چندانکه پاسی از شب برفت پرتو ماه را تافته دید وگم گشته را یافته

بیت

چون پرتو ماه از افق تافت   خود گمشده را از آن شفق یافت

ماهتاب را بدین مقال عذر خواست که ان قلت حسنک الله فقد فعل وان قلت رفعک الله فقد رفع

قطعه

حکایت شتر وماهتاب واعرابی   شنیده باشد اگر پادشاه بنده نواز
ترا اگر همه نکوئی خدای داده تمام   ثنا وذکر جمیل تو کس نگوید باز

فکیف این بنده را که در مجمع اعیان حضرت خداوندی نه پای که بهر ضراعت خیزد ونه دستی که بدامان شفاعت آویزد نه زبان بیان که زلت شوید ونه زبان که عذر خجلت گوید در اینصورت هرچه گویم انشای ذمایم است وافشای جرایم

قطعه

مدح تو چون کنند که در دیدهٔ سلیم   روی نکوی ساده بغازه خوشتر است
مشاطه را بجانب حسن تو بار نیست   خورشید را چه حاجت ترصیع وزیور است

چون بازای هر یک نیزه از بندگان و زمره چاکران نعمتی موفور است
و منتی معین یکیک در حضور کوشند تا خلعت سروری پوشند
مگر این بنده که زور کار نیست مستقیما در پرتو ظل ممدود وزیر بیت
رایت مسعودم و ایفای حقوق حضرت و ادای وظایف خدمت را
در غیبت اولی دانم که در حضور و از نزدیک چنان مستحسن
شمارم که از دور چه این تملق ظاهر منسوب است و آن تملق
خاطر محبوب لاجرم من بنده را با بضاعت مزجاة در اعتاب
و الا امید واثق است اگرچه طاعت نیست و ارادت صادق اگر
چه استطاعت نه امید که نزدیکان حضرت لغزش را بپوزش
در گذرند و بدیده پوشش نگرند که وجود ناقص بر از عدم
خالص اگرچه من صنف فقد استهدف اما نظر بزرگان بر
صفوت خاطر است نه صفوت ظاهر

هر که در عرصه سخن تازد / خویشتن عرضه و هدف سازد
گرچه ما بندگان پادشهیم / ایمن از گیر و دار صد سپهیم
لیک در آستان شهریار / باید اندیشه در سخن بسیار
من فصیحم ولی نه با حسان / من حکیمم ولی نه با لقمان

ما خود افتاده ایم قوت نیست
جور افتادگان مروت نیست

ذکر طرفی

(ذکر طرفی از مکارم وزیر معالی سمیر و سفیر عدیم النظیر)

دیگر آنکه بیدق رای رایت فکرت نیفرازد و اسب فراست
نتازد و پیل تحسر رخ از تقابل نتابد و در شطرنج خود را
هم چون شه شطرنج مات یابد مگر آنکه مستظهر و متوسم بظهور
تلطف وزیر عطارد ضمیر و سفیر معالی سمیر فرزین فرزانه
و دستور یگانه کهف الفقراء و سند الاذکیاء و جنة الانضار
و جنة الابصار باسط عدل و احسان قابض جور و عدوان
شیخ السفراء (میرزا محسن خان) که ضیاء پاش آفاق است
و خداوند محاسن اخلاق و آیه کریمه را مصداق بلی من اسلم
وجهه لله و هو محسن فله اجره عند ربه و ان الله یحب المحسنین

شعر

وزیرا ملأ الآفاق حسنا / وضمیره لدی الانصاف صاف
ان الوعظ الانعام یوما / هاطل کفه الوکاف کاف

قطعه

ای آسمان جود که چرخ علو و فضل / همچون سمند رام شده زیر زین تو
مهر و وفا و دانش و مردی و مردمی / دلهای مردمان همه دارد رهین تو
آیینهٔ سکندر و جام جهان نمای / هر یک نمایشی است ز رای رزین تو

اللهم ابق آثاره و اید انصاره لا سیما الفخیم العادل والهمیم الباذل

اعتماد الوزراء البهیة ومستشار السفارة السنیة اطال الله
ایامه و زمنا و انبته الله نباتاً حسنا کردارنده حسنات است
ونگارنده طرح سومنات

قطعه

عمر مجدش فزون ز تعداد است | صیت حسنش برون ز تصویر است
عاطفت در نهاد او مضمر | لطف او را سرشت و تخمیر است
طالع فرخش مگر جوزا است | مهر و تیر اندر او بر تسییر است
گر فروزنده طلعتش مهر است | گر فرازنده خامه اش تیر است

بیت

دارای لطف و بینا انسان عین و عیان | فردوس عالمیان ریحان ادمیان

تسمیه و تاریخ کتاب و ترتیب ابواب

لاجرم این روضه شیوای دلفزا که فصول ربیع و خریفش توامر
ایمار شتا و صیفش باهم است چنانکه کوئی همواره خوان
یغمائی از فواکه الوان در بساط سبزه و ریاحین گسترده
دارد و گل و میوه را باهم ببازار آورده بچهار موسم مقسوم گشت
و باسم رضوان موسوم

مثنوی

در آن سالی که رضوان مختتم شد | هزار و سیصد و چهار نیز رقم شد
همه مقصود ما پند و ادب بود | نه اظهار کمالات و حسب بود
چه حکمتهای یونانی که گفتیم | چه گوهرهای عمانی که سفتیم

اگر

اگر نباید بگوشش رغبت کسی | ز ما ابلاغ حکمت باشد و بس

(فهرست ابواب کتاب)

قطعه

بعالم سالها این نثر و منظوم | مگر از ما بماند یادگاری
وفائی نیست با دوران ایام | اگر روزی بود یا روزگاری

مقدمه

در سعادات نفوس و انقلابات روزگار

حکایت

ابن سماک مبارک ترکی را بر اسب تازی و لجام مرصع دید گفت
سبحان الله هذا حمار وله فرس و انا انسان ولیس لی حمار

قطعه

چرخ زنگاری دهد آیینه را | تا که صفا جنس بجا گستر کند

او خران را اسب و استر میدهد آدمی محتاج گاو و خر کند

حکایت

یکی از ملوک پارسائی را گفت بسی همت عالی داشتی که دنیا نخواستی
زاهد گفت تو را همت عالی تر است که از آخرت گذشتی و نعیم بهشت هشتی

قطعه

نعمت خانه فنا جویند | وز نعیم و خلود نومید اند
خویش خوانند منعمان اما | بی نوایان ملک جاوید اند

حکایت

مملوک الاوایلی را بخت سعادتش باوج وزارت رسانید یکی گفت
سبحان الله این مرد مایه در سفر فلان همراه من بود و اکنون بهمه
وزیر شد گفتم از این ترفیع جز حرف علتی بر او نیفزوده اند

شعر

ولو ان زیدت فیه حرف من العلة | فما زاده غیر الدنائة والنقص

قطعه

هر که را حرف علتی باشد | گر مضاعف شود بود مهموز
و در وزیرش کنند باک مدار | که بود حرف اولش مهموز

حکایت

پادشاهی دانشمندی را طلبید گفت می خواهم تو را قاضی

این شهر

این شهر کنم فرزانه گفت ای خداوند بکرم معذورم دار که
من شایسته و در خور این کار نیستم ملک پرسید چرا جواب
داد که اگر این سخن وا راست و درست گفته ام مرا بپذیرید
و اگر دروغ باشد دروغگو را قاضی کردن نشاید

قطعه

ای عجب کاینچنان بزرگان خود | با چنین مردی و دانش و رای
خویش را در خور قضاوت حکم | می ندانند در رضای خدای
این زمان جاهلان نامردم | بنشینند بر سر قضای

شعر

من کان یسعی المعرفة یکفی لحسن الطلب | من لم یؤدب نفسه یزری به سوء الادب

حکایت

بوذرجمهور را بتهمتی که بروی نهادند کسری در حقش بدگمان شد
و حکم زندان داد حکیم از محبس این مضمون را بنوشته بحضرت ملک فرستاد
کلما مضی من نعمتک ینقص من محنتی والامر قریب والموعد الصراط و
الحاکم هو الله

قطعه

هر روز گر محنت و رنج من | گذشت از بر هفته و ماه و سال
تو را جاه و دولت شود کاسته | ز من محنت و رنج گیرد زوال

حکایت

یکی در زندان نزد سقراط رفته گفت ملک ترا خواهد کشت
سقراط فرمود او را هم اجل خواهد کشت

قطعه

ریختی خون بیگناهان را | تا شوی در جهان امیر اجل
تو هم ای میر نامور روزی | کشته خواهی شدن به تیغ اجل

حکایت

حکیمی را از حکمت افتادن مال بدست جهال پرسیدند گفت انکه
اگر بدست عقلا بودی مردم نادان را طریق اخذ آن محال می‌بود
فاما عقلا بلطایف فطانت از دست آنان استفاده توانند کرد

بیت

ابلهان را اگر نبودی مال | همه مردندی از وخامت حال

شعر

لو کان احمق من مال بممنوع | لقد یموت بلا فضل من الجوع

حکمت دیگر

انکه مدار ترقی حرف و صنایع و رواج مبادلات بر احتیاجات است
و زیرکان جهان بدین احتیاج اولی تر اند از ابلهان

حکایت

گرچه ثروت بعقل شد حاصل | لیک تا عقل هست ثروت نیست

مال

مال چون حاصل آید انکس را | دیگران هم علم و رغبت نیست

حکایت

امیر تیمور گورکان چون بهندوستان رسید مغنیان و رامشگران را
بخواست و گفت شنیده ام در این نواحی نوازندگان چیره دست
و مطربان ماهر سازند نابینائی را نزد وی آوردند که در این
فن بی نظیر بود نابینا رود بگرفت و سرود آغاز کرد امیر را سرودی
شگفت آمد بپرسید نام تو چیست گفت دولت شاه فرمود آیا دولت
هم نابینا می شود ضریر جواب داد اگر نابینا نبودی بسرای لنگ نیامدی

سرودی

قطعه

هست گیتی چه مجمع الاشتات | جمع و وحدت در آن عزیز باشد
ذره و ذره اندر این عالم | جاذب سنخ یکدیگر باشند

حکایت

مینا عزرت را پرسیدند چرا علما و دانشوران از اغنیا فروتنی و ادب
کنند و ارباب ثروت را از ایشان تواضع و حرمت ملحوظ نیست

فرد

خردمندان همیشه خاکسارند | چرا ارباب ثروت را ادب نیست

حکیم فرمود چون حفظ ادب فرع معرفت است لاجرم خردمندان
فضل ثروت دانند و ابلهان قدر حکمت نشناسند

قطعه

اغنیا را چو نیست عقل و تمیز / شرف حکمت از کجا دانند
حکما را که حکمت است و ادب / قدر هر چیز نیک بشناسند

حکایت

وقتی یاد دارم که بعضی از بزرگان کرمان یکی بفطانت معروف بود و دیگری ببلاهت موصوف

قطعه

شخصی بجهان زخفت رای / کش حمق و سفه بوصف نگنجد
از گاه سبکی آمدش معنی / کوه ار نگر کسش بوزن سنجد

چیزی نگذشت که فطن را از سریر عزت راندند و ابله را بجای وی نشاندند یکی گفت چرا ترجیح بلا مرجح روا داشتند گفتم همانا از مرجح مخفی غافل شدی و بزرگان گفته اند هر که نادان تر نعمت او فراوان تر زیرا که دانا در امور برای خود مستبد است و نادان بعطای حق معتمد

قطعه

مرد خردمند نیابد مراد / کاو همه برای خود امید داشت
ساده دلی راست شده مقصد روا / کاو بخداوند جهان واگذاشت

قوله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و یرزقه من حیث لا یحتسب

حکایت

حق تعالی حضرت کلیم را فرمود ابلهان را روزی دادم تا خردمندان

بتدبیر

بتدبیر خود مغرور نشوند و فرموده هر چیز را بسر چیز موکل داشتم رزق را بحمق و بلا را بنطق و حرمان را بعقل

قطعه

نادان رزق افزونتر نماید / که تا دانا بدانش کم کند ناز
خردمندی است جفت نامرادی / در این عالم چنین بوده است آغاز

حکمت

منشأ غوث فرماید هر چیز محتاج عقل و دانش است جز بخت

حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پرسیدند چرا امر خلافت بر شیخین رضی الله عنهما مسلم شد و در عثمان و علی خلاف افتاد فرمود بعلت آنکه علی و عثمان در امور دین و دنیا صداقت ورزیدند خلافت بر ایشان قرار نگرفت

قطعه

هر که شد یکجهت در این عالم / رشتهٔ کار او زهم بگسیخت
تار یکتای را نماند تاب / هر که بار گران بر آن آویخت

ولی شیخین بطبع عالم موافقت جستند حق و باطل و دین و دنیا را درهم آمیختند و طرح شبهه ریختند تا ملک مر ایشان را مقرر شد

قطعه

تا همه خوب و بد نیامیزند / کاری اندر جهان نگردد راست

شبهه را شبهه زان سبب گفتند   که تن اندر لباس حق آراست

حکمت

اگر باطل را از خوف نبودی عاطل بودی و اگر آدم علی نبینا و علیه السلام
دانه گندم نخواستی در این عرصه مشغول نفرمودی

بیت

مرغ بی دام هوس ناید بدست   طیر قدسی را قفس شد پای بست

حکایت

چون حضرت ابو البشر از روضه رضوان بنشاه امکان تنزل
فرمود اطوار مختلف مشاهده کرد که هوای صافی را میغ فرا
گرفته و حرکات افلاک بر عنصر مرکز خود مشابه گشته کل از خار
بر رسته و لیل بر نهار تقدم جسته قلب را در طرف ایسر دید
و دیو را با خاتم و افسر از فرط تغیر تحیر فرموده و چهل صباح
از این بوی ناخوش در غشی و بیهوشی افتاده بود حالی که از آن صعق
افاقت یافت گفت

شعر

این البلاد التی کنا نقیم بها   کان الکواکب فیها نقطة الشرف
ما ابتغ الارض واغبر الهواء لنا   فلم اشاهد صفاء النجوم طرف

مثنوی

یاد باد ایام اقبال و وصال   که نبودی حزن و اندوه و ملال

اختران

اختران بودند در بیت شرف   عارض بدر منیرش بی کلف
جمله ایام بد نوروز و عید   بودم آنجا فارغ از بیم و امید

حکایت

یکی از عزومایگان با سابقه رذالت ایالتی مقرر داشتند چندانکه
بر سر جور و عدوان نشسته منفذ تظلم بر بست دست تطاول
دراز و باب جفا و لد باز کرد که لا شیء اصعب من ریاسة السفل

قطعه

بی سر و پا را چه دولت شد مساعد   دستها از دست او بر آسمان شد
دست دست او شد از دستان جادو   لاجرم بر پای چندین داستان شد

بزرگان آن سامان از مکایدش مرهوب و رعیت آن نواحی
مغلوب گشتند که دولة الاراذال آفة الرجال

نظم

آتش ظلم و ستم افروختی   خانهٔ مردم همگی سوختی
آمده دلهای رعیت بجوش   خلق ز بیداد وی اندر خروش

در روزگار وی چنان بود که همواره مردم سفله و اراذل مصدر
امور بودند و خاندانهای قدیم متواری و منفور یکی از بزرگانش
گفت در این چه مصلحت بینی که سفلگان را بر بزرگزادگان گزیدی
موافق رای خردمندان نیست پاسخ گفت فقط تا با روزگار موافقت کرده باشم

قطعه

هر زمانی که در دل پرور شد / اهل او جمله این روش جویند
عذر اسبابی از زمان بپذیر / که همه مسلک پدر پویند

شعر

نعی علی الدهر یرفع کل ذی سفل / وکان یبغض اهل الفضل والجبل
لا ینبغی اللوم لابن الدهر من احد / فیتبع ابره فی المشوق بالرذل

حکایت

بزرگی را پرسیدند راحت دنیا در چیست فرمود در دنیا راحت نیست
الراحة فی ترک الراحة

قطعه

راحت اینجهان اگر خواهی / همه در ترک راحت است بدان
نوش از نیش و گل ز میدان خار / گنج در رنج دائما پنهان
گوشه‌ای ز معرفت یابی / از ریاضت دلت شود تابان
گر اسودگی نگردی هیچ / رنج را برگزینی از دل و جان

حکایت

اعرابی عدلی از بار شتر را نبات و دیگری را حصات کرده خود
پیاده همی رفت راجلی از دنبالش رسید و صورت حالش
بدید بر حال اشتریش دل بسوخت او را بیاموخت
که سنگها بریزد و شکر را بانصاف بر شتر بندد

نظم

قطعه

دانش و عدل هر که پیشه نمود / کار بروی همیشه آسان گشت
هر کرا عقل نیست جان بعذاب / او بهر مورد هراسان گشت

چون فرسخی بپیمودند اعرابی گفت یرحمک الله تو را با این
کیاست چه مقدار حشم و اغنام باشد راجل گفت حشم و اغنام
از کجا آرم که من مردی بیکم و از متاع دنیوی چیزی ندارم

قطعه

روزگارم بفاقه میگذرد / اشتر و اسب و استرم نبود
طایرم با پری شکستگان / گرچه یک جامه در برم نبود
در معالی لسان ساره سپهر / عالیم لیک اخترم نبود

اعرابی چون این بشنید بهم برآمد و گفت یا اخ الطریق
از من دور شو که ترسم شآمت حال تو نیز در من اثر کند

فرد

ای شوم گریزان ز تو کاین بد بختی / ترسم که مرا نیز شود دامن گیر

پس مستقیما بمسقط الحجر اول برگشت و سنگها را بهیئت نخست بر
شتر بسته گفت

قطعه

بچه کار آیدم چنین دانش / که بود بهره اش همه سختی
من چه خواهم از این هش و تدبیر / که بیارد بغیر بدبختی

حکایت

یکی از متمنطقین را دیدم در اثنای ترتیب قضیه و تحقیق نتیجه میگفت نتیجه تابع اخس مقدمتین است گفتم میزان زمان و ابنای آن برای قیاس باشد

قطعه

دوری است که محنتش مسلسل   قرنی است که راحتش همه رنج
طاوس بدام غم گرفتار   وان مار غنوده بر سر گنج

حکایت

بزرگی را پرسیدند که چه گوئی در قول پیغمبر صلعم که فرموده است لا یزداد الزمان الا شدة

نظم

بیهوده مشو منتظر راحت فیروز   هر روز همی سخت‌تر آید ز دگر روز

معروض بر این چه بود ایام فوق العاده در زمان عمر عبد العزیز که بدعتهای امویه را برانداخت و ماحی آثار ظلم و سیئات آنان گشت فرمود او وقت را ایام تنفیس و زمان تنفس گویند که ان لکم فی الدهر نفحات من الایام

قطعه

خار وحشی چونکه بر کند بستان   با عنایت کند بغرس و پاک
خار تنفیس خواستی ناچار   چونکه آگنده گشتی از خاشاک

شعر

ان ابلغ الایام فوق الذی بی   فلا بد فیها من زمان تنفس

قوله تعالی ان مع العسر یسرا

بیت

که هر تنگی فراخی آورد بار   پس از دشواری آسانی است

حکایت

یکی از دانشوران مدائن گفته نکته بلیغی در ادب جسته ام که عین مسبوقة الامثال است و آن دقیقه آن است که حرف کاف در کمال مثلی است نه

شعر

شرف الکمال لان فیها شباهة   بالمال لکن لیس فیه مثال

قطعه

از آن کمال که بند هد بجز ملال بمن   هزار بار مرا هیچ خوشتر آید باز
ندانستم چه فرا پیش رسد همی کا   کسی بهیچ داند رهای سرو پیدا
بعندلیب بگوئید بس کن این   که زاغ بر سر گلشن همی کند پرواز

حکایت

صیادی از جهت موشکان نهادند موشی چند در آن فتادند گرسنه گربه مغرور بهوای صید موش دلش جوش زد و از دام فراموش کرد همینکه خود را بر تله پرتاب نمود دست و پایش بحبولهای صید در قید رفت چندانکه دستان و داستان بیفزود دستانش از بند دام بعز سود

نظم

خواست زان دام هر چه راه خلاص / دام گفتش که لات عین مناص

هر چه زان کربه حیله بیش نمود / بند از پا و دست خود نگشود

عاقبت جمعی را بحال کربه دل بسوخت گرد آمده دام را شکستند تا کربه و موشان هم از دام برستند

قطعه

کربه از بهر دفع موشان بود / تله هم بهر موش بنهادند

کربه اندر میان دام افتاد / موشکان در سلامت افتادند

این مثل بیاوردم تا دانی که هر چیز بمشیت سبحانی است نه ارادهٔ انسانی چنانچه مصید از بهر موش بستند ولی دست کربه را خستند و نیز جانم دام را نیز شکستند و موشان از دست دام رستند

قطعه

دام از بهر موش شد بسته / کربه تا که بدام شد خسته

عاقبت دام هم شد اشکسته / موشکان هم بعافیت رسته

حکایت

آصف الدوله ثانی بسبب حسن ادا و بلاغتی که داشت مشار بالبنان و مخاطب سلام سلطان شد ملک روزی از وی پرسید آیا در زمان خاقان مغفور شما را خوشتر میگذشت یا در این عصر آصف الدوله زمین ببوسید و گفت بخداوند شور بختی و طالع ناساز در این هر دو وقت جز حرمان بهرهٔ

من

من نکذاشت چه در آن عصر طول لحیه مطلوب بود و من امرد بودم اکنون که بازار امردان است من لحیانم

قطعه

در آن زمان که سعادت برای لحیان بود / من از نحوست بدم امردی نفق

کنون که نوبت شکل بیاض انکیس است / مراست صورت لحیان لحیه ممتد

حکایت

وقتی ملکزادهٔ صحیح الاطراف که داشت مظهر صفات ملکی بود و شخصش مطرح انوار فلکی بحکومت کرمان انتخاب شد

نظم

ترک فلک خستهٔ نیروی او / هندوی چرخ آمده هندوی او

خور ز رخش یافته کیفی فروغ / مه ز جمالش هم کسب فروغ

من بنده چندانکه بقدم ارادت بپیش رفتم از میامن اقبالش اثر سعادتی ندیدم که قضیهٔ عدل در ایام وی مهمل بود و قاعده ملک مختل روزی این دو بیت نوشتم بپیشش فرستادم

قطعه

با ما نه در جور است که ز ایشان نکنی و من / زاین سان نه در جور است که خوانم (?)

عشاق را نوازی از نغمهای شور / با ما بگو چرا است مخالف نوای تو

شنیدم محسن قطوبی که داشت هم در آن مجلس اراده صادق

فرموده و بر خسار ایام که شتر تأسف خورده بود بعضی
از چاپلوسان که مزاجش را بسته مداهنه مسموم ساخته بودند
بنا بعادتی که حاشیه نشینان راست مناع للخیر شدند لاجرم
در مقام پاسخ بمضمون این بیت اکتفا نمود

فرد

گویند اهل دانش فضل تو در جهان | باری همین بس است گناه از برای تو

حکایت

یکی از وکلای دولت عثمانی سالیان چند از عمل منفصل ماند
و هیچگونه ایراد و تقاعدش نبود فی الجمله کارش از فقر و فلاکت
بذلت هلاکت رسید و برای اعاده مأموریت خویش از
هرگونه تشبث خودداری نکرد ولی مفید نیفتاد

قطعه

نشان عامل معزول را اگر خواهی | دعای نیم شب و ورد صبحگاهان است
سپس تفقد احوال دوستان قدیم | دیگر متابعت رای نیکخواهان است

کسی گفتش در فلان درگاه شیخی مستجاب الدعوه می باشد اگر نزد
او روی و استمداد همتی کنی باشد که مطلوب برآورده شود
که گفته اند همة الرجال تقلع الجبال

بیت

جنبش گردون نکند در سبق | آنچه کند همت مردان حق

بیچاره

بیچاره بمضمون الغریق یتشبث بکل حشیش بصومعه درویش
درآمد و روزی چند در آن خانقاه در طاعت و توسل بسر برد
صاحب درگاه او را التفاتی نکرد و تفقدی ننمود تا روزی بخدمت
صاحب صومعه رفته ماجرای خود بگفت و از انفاس پاکیزهٔ
شیخ همت طلبید شیخ فرمود ای فرزند امروز دو روز است
خادم این درگاه از دنیا رفته و جایش محلول است اگر خدمت
او را در عهده گیری شهریه او را بتو دهم تا بقیت عمر بتوشه
قناعت و گوشه فراغت خو گیری و خوی آز و طمع یکسو نهی

قطعه

گنج آسودگی و فقر طلب | اگر خواهی سعادت دو جهان
ازنوا و قناعت آن گنجی است | که میسر نمی شود بشهان

والی گفت ای شیخ این چه سخنی است مرا چندین نفر خدم و حشم
باشند که هیچیک از ایشان بدین معونت جزئی سر فرو نیارند
چگونه خود توانم بدین کفاف اندک تنزل کنم فقط مرا از تو
تمنای آن است که درباره من نفسی و همتی فرمائی تا نزدیکان
حضرت شهریاری از حالم تفقدی فرمایند و بوکالتی منصوبم گردانند

بیت

ز درویشان نمیخواهم نوائی | مگر گویند در حقم دعائی

این بگفت و گریه و زاری از حد بگذرانید شیخ را دل بحالش بسوخت
فرمود ای فرزند برکت انفاس و همت درویشان و توسل
بکرامت ایشان در پیشرفت امور دنیوی از این بیش منشاء اثر
نتواند شد همانا اگر ترا هوای ولایت و ریاست در سر است
طریق دیگرت باید کار بستن و با دیگر کسانت باید بسر بردن موافقت
نشستن که هر کاری را سببی است

بیت

کارسازی که او سبب ساز است / بهر هر کاری آفریده سبب

حالیا باید گوش بسخنان من دهی و آنچه ترا بیاموزم
بکار برنده کاربندی تا بوسیلت آن شاهد مقصود
دست در آغوش آید باید امروز درمی چند از سبیل حرام
گرد آوردن و شبانه بیکی از میخانهای شهر رفتن و همه
شب تا صبح بشرب خمر و انواع لهو و لعب مشغول گشتن
بامدادان بدر خانه صدر اعظم شتافتن همان است و مقصود یافتن

بیت

چاره خود چه خواستی از پیر / لاجرم هر چه گویدت بپذیر

والی هم تعلیمات شیخ را کار بست همینکه بامداد بباب صدارت
پناهی رفت ذات سامی او را از شباگه بدید در بجیر بر هم زد
و ملازمان را امر داد تا او را اندرون خانه آوردند و تلطیف
بسیارش

بسیارش بفرمود و گفت مدت زمانی است که تو حبی برای تو در دل
داشتم و دست نمیداد امروز طالعت رهبری و ستاره ات یاوری کرده

بیت

هست امروزت نوبت اقبال / طالعت فرخ و همایون فال

پس بفرمود تا منشور ولایتی را بعهده او بنوشتند و بصوب مقصودش
اعزام کردند والی در هنگام عزیمت بدرگاه شیخ آمد مراسم تشکر بجای
آورد و از شگفتی اینحال باز پرسید شیخ گفت هر طایفه را عرصه مخصوص است
که دیگری تا در آن افق سیار نشود با آن جماعت هم قدم و موافق نتواند
شد و افق درویشان عزلت و قناعت است بخلاف ارباب
دیوان که مجانست با ایشان جز بدین طریق میسر نگردد

قطعه

هر کرا پاک نیست طینت و ذات / نگراید مگر بهر ناپاک
بلبلان را گل است روح فزا / مر جعل راست موجب اهلاک

حکایت

همین که ایالت کرمان پس از ملکو اره فیروز بنجل ارجمند رشیدش
که از حلیت عدل و کسوت عقل عاری بود و همواره شخص خود را از
بهره مردمی و نصیب اعتدال محروم خواستی مقرر شد اخوان
لا یعنی بحکم آنکه روز و شب از نشاه شراب لهو و شباب مغرور

وشر است و شوخ چشمی بافراط بر خویش غالب و آن بسیاری در
نهاد مضمر و مستور می‌بود چون زمام مهام حکومت و کلید گنجینه مملکت
بکف بیکفایت خود دید صفات رذیله‌اش کسب شدت نمودن گرفت که گفته اند
بزرگان

قطعه

چهار چیز است که گردد سبب هر طغیان — قدرت و جهل و جوانی بی‌امان شرب مدام
کیمیائیست عجب دولت و دنیا جهان — که پدیدار کند جوهر ناپاک و حرام

لاجرم پیوسته از فرط حرص و آزی که داشت دست تعدی دراز و چشم
طمع بر حقوق و اموال مردمان باز کردی چنانکه در حکومت وی تمول
و ثروت برای افراد رعیت گناهی بس عظیم و ذنبی لا یغفر شمرده می‌شد
و گناه دانش و غیرت در نزد وی بیش از گناه ثروت مهم می‌نمود
و همیشه روح غیرت و مردی را پامال کردن خواستی از آنکه میدانست
مردم خردمند و غیور هرگز از حرکات ناپسند و اطوار ناگوار وی
اغماض نمیکنند و متحمل بار جور و گزندش نمی‌شوند

قطعه

مرد خردمند کی سکوت گزیند — چون نگرد مردمان بچنگ دد و دام
خود نپسندد که دیو سرکش و دون — خون کسان را چو باده ریزد در جام

از این سبب مردان مستقیم الاطوار را که در هنگام ضرورت تمشیت
مهام دستور را سزند و در زمان فترت بکار آیند از عمل منفصل
داشته

داشته بجای ایشان تنی چند از سفها و بدکاران را انتخاب کرد
و با عموم مردم آئین مدارا برکنار گذاشت و داد هرگونه رذالت بداد
جمعی که این حال بدیدند و در این باعتدالی نظر کردند بلای محن
و جلای وطن راضی شده از آن ورطه سخت رخت بیرون کشیدند
تا در هنگام فرصت اخذ ثار و کشف عار خود کنند

قطعه

تا چه خواهد کرد دوران زین دو کار — حالیا رفتیم از این میدان برون
یا بر آریم از سر دشمن دمار — یا سر آید بر وی این دنیای دون

و گروهی دیگر که بعلت گرفتاری و علاقه بسیار قوه فرار نداشتند
لگدکوب رذالتهای آن جانوران تعدی شده آه چه عمرهای فاضل
که در زیر ذل پرستی آن ایام فانی گشت و چه خانواده‌های بزرگ را
آن غارتگران دولت از صفحه روزگار سپری ساختند کما اینکه
از امیرزادهٔ مغرور که جمعی اراذل باریار و منشی بی‌سر و پای
مردم ادبار بودند بدستیاری آن سبع خودکامه پای از
اندازهٔ خود بیرون نهاده دست باشاعت جور و ظلم گشادند
و در اضاعت مال رعیت را هرگونه شناعت بداردند تا کار
رعیت بجان رسید و اهالی از بیداد آن لئیم الاسافل صعب
الاعالی بفریاد و فغان آمدند چه از عادات ابناء ملوک انجه

نکوهیده تر است سفلگی و فرومایگی است و این صفت
در وی بحد کمال بود که پیوسته منفعت خویش را در مضرت
دیگران می‌جست و آسایش شخصی خود را در سختی بیچارگان می‌دانست

بیت

مارا سر و کار با کسی افتاده است — کاسایش خود برنج مردم جوید

گفتی آن بدبخت اسم مروت در عمر خود نشنیده و بوی مردمی
بمشامش نرسیده است که برای جلب نفعی اندک ودایع گرانبهای الهی را پایمال
هر گونه جور و ستم ساختی و چون ارذل اشقیا بر آن خلق بیچاره تاختی

قطعه

مبادا آنکه فرومایه مقتدر گردد — که بر تنش ز بزرگی و رحم بوئی نیست
خدا بحال دل زار خستگان سازد — در آن دیار که انصاف و عدل کوئی نیست

بالجمله هر چند اهالی اظهار شکایت و داد خواهی میکردند در سرشت
او فتوری حاصل نمی‌شد و از شدت عمل نمی‌کاست بلکه در جهالت
و نادانیش می‌افزود و از غلبهٔ غرور و عدم شعور چون توسن
سرکش که هرگز لگام ندیده و تعلیم نیافته باشد تهور و شر است بواسطه
عدم تجربت عنان اراده اش بسوی مهالک می‌کشید و از تصحیح
خلافهای خویش عاجز شده راه را از چاه باز نمی‌شناخت
و همواره در چنگ جلادان نفس دون و فرمان دهان هوا و هوس
گرفتار

گرفتار و زبون بود نه تنظیم امور و ترتیب مهام دستور می‌دانست
و نه ادارهٔ مملکت و رعیت می‌توانست

قطعه

نامردمی که خانه مردم خراب کرد — کی رسم مردمی و ریاست شناسد او
وانکس که سوخت خانه خلق بظلم و جور — کی از خدای عالم و آدم هراسد او

مجملاً آنکه بر همه چیز قادر است و اسباب اجرای آمالش از هر سو
فراهم فریب خورده پیروی نفس سرکش میکرد و خانه را در آتش
می‌سوخت چه طبع بوالهوسش را هر دم هوائی و روی عبوسی
از نقوهٔ حواس هر لحظه بجائی بودی و جز سخن متملقان و چاپلوسان
که هوای نفسش سخن می‌گفتند صدای دیگری نشنودی

قطعه

بلا و آفت شاهان نامدار این است — که بشنود سخن هر مداهن منفور
از این بتر نبود آفت و بلا هرگز — که چاپلوسی دونا نشان کند مغرور

و در نفوذ اوامر بی‌باکی و حرکات ناگوارش از روی عدم شعور و بی
استعدادی نبود بلکه از حیث قوای مادی حربه کافی
داشت و کیاستش با شجاعت برابری و همسری می‌کرد

قطعه

هیهات که ذات ارجمندش — میافت چه کوکب عیانی
لیکن چه گران سر است — طبعش شده بود این زمانی

فقط عیبش این بود که هرگز مرارت روزگار ندیده و اسم
صدمات دهر ناپایدار نشنیده بود نه از مینای فلک می بدبختی
کشیده و نه از دست ساقی گیتی شربت سختی چشیده

بیت

نا رفته ره بلند و پستی — نا دیده ز دهر سخت و سستی

آموزگار وجود طفل طبیعت مستعدش را الفبای حرف بیخودی
و غرور بیاموخته و اطرافیان مزاجش را بسم قاتل مزاج گوئی
مسموم کرده خرمن فطرت بلندش را با آتش ریشخند سوخته بودند
در سر منزل عنفوانش که بارخانه نیرنگ بود چاپلوسیهای متملقان
زبانه غرور افروخته تا رفته رفته طبعی سرکش و فهمی دیوانه وش
پدید آمده بود که از اعتدال خارج و از سنخ ناهموار مینمود

فرد

آدمی را فهم باید مستقیم — ورنه دیو و ارکون را بیش شمار

من نیز از جمله آنان بودم که از کوبت جور او سرخودی گرفتم و راه غربت
پیش که الفرار مما لا یطاق من سنن الانبیاء و المرسلین و با وجود
علاقه بسیار ترک دیار و اموال گفتم و از هر گونه حیثیات خود گذشتم و این مطهره را
پیمودستم

قطعه

ای که خلقی همه کرد سر خود گردانی — این روش از تو نه زیبنده بود گردانی

حالیا

حالیا سیل جفای تو که بنیادم کند — خود مکن فکر که حکیمانه کند بنیان

اتفاقاً وزیری داشت بغایت اجوف که زشتی صورتش بر خبث
سریرت گواهی داری و جز اشرف خر که خود مظلمه بود و دیگری زر
عنوانی براستی از هوش سراغ ندارم چه این بد بخت فرومایه ذات خود را
آلت حصول شهوات و اجرای هرگونه اغراض شخصی این جوان سفیه
قرار داده و هیچ دیانت و ناموسی نبود که بجهت یک گوشه چشم رضای آن
جوان بصد منت بر عهده خود نمیگرفت

فرد

هر عیب و عار را که نبودی از آن بتر — با عشوه زنانه بگردن گرفته بود

انسانیت مردم داری دوستی حق شناسی وفا غیرت خیرخواهی
در نظر آن کمتر از زن هم خیال واهی می نمود و بجز فریب سازی
و روباه بازی و خواب خرگوشی بمردم دادن مسلک دیگر نداشت

بیت

تو گفتی زشتی سیما و سیرت — مر او را گشته توام با سریرت

این چنین نامرد با اقتضای ملک بدبختی موقت با من دعوی
آشنائی و دوستی میکرد و لاف برادری میزد

شعر

الدهر انزلنی من ساحة شمخت — حتی لقد صرت اقرانا الانذال و ذا

پس از مهاجرت من به بلاد خارجه از در خیرخواهی نامهٔ بسوی من
فرستاد و هرگونه ملامت در آن بنشسته بود که این چه قیاس
و درایت و فهم و کیاست است که بدین پارهٔ ناملایمات
تاب نیاورده یکباره دست از هستی خود شستی و ترک علایق
زندگی و اوضاع دنیوی گفتی خود را بسختی و بدبختی در بلاد غربت
انداختی و بیجهت خویشتن را آواره شهر بشهر و سرگشته دهر ساختی
که در حیات کسی بهیچت نشمرد و در ممات کسی غمت نخورد

فرد

گر عیان گشت نکوییت چند / ور نهیبی گشت نکویید چون

کسیکه در ملک خود نتواند ایست کند در خارج زیست از کجا تواند نمود که
همه کس گویند

هر بیت

که این مرد را عرضه بود و هنر (عرض) / زمانه براندش بشهری دگر

در انجام نامه بیش از مبلغی نکوهش و اندرز بسوگندهای سخت
استقبال مرا کفالت کرده و از بهر آتی هرگونه تأمینات داده بود
که اگر بگرمان عودت کنی علاوه اینکه از سخط و یأس اهریمن رهی
ایمن خواهی بود بشمول انواع مکارم و احسان او نیز گران بار خواهی (گشت)

بیت

بیا که موسم لطف و عنایت است ترا / تو شاد زی که نه جای شکایت است ترا

در جوابش

در جوابش نگاشتم آنچه آنجناب دام لطفه در مقام نصح و خیرخواهی
باین بنده مرقوم داشته‌اند همه عین منطوق و ثواب است و موافق
رای اولوا الالباب ولیکن مرا در این باب دقیقه مانده که تاب
مقاومت و یارای ملازمت از سبع مستقیم القامه ام نیست زیرا
که عدم تجربت و ناآزمودگی چشم بصیرت این جوان را دوخته و خرمن
فراست و فطرتش را آتش غرور چنان سوخته است که از فرط نادانی
و غفلت دائماً دل بدست جلادان نفس داده و سر بفرمان هوای آن
و هوس نهاده است خوش آمد ندیمان مزاج لطیفش را مسموم
و از مزایای انسانیت محروم ساخته لاجرم احکامش همه از روی
دود دماغ و اوامرش از اثر بخار بیت و زاغ برخاسته است

قطعه

نهاد در این ملک که یاسای حکومت / وابسته بدلخواه سفیهان شده یکسر
ما را بنود جای دگر خود همه باشد / از مملکت آگنده بصد گنج دگر هم

و اما اینکه اعیان آنحضرت بنده را هرگونه اطمینان و امنیت داده
و اصلاح حال مرا در آتی بر ذمت همت نهاده و بگردن گرفته
بودند در این خصوص بپاس ادب همینقدر عرض میکنم که بنده
خود شخص آنجنابرا با آن همه سوابق خدمت در این گرداب هولناک
پیوسته چون کشتی طوفانی در معرض خطر همی بینم و اگر احیاناً

خود جنابعالی این معنی را حس نکنند بعینه ناخدای سرسام را

مانند که در میان یک فاجعه مجری امواج جهار موجه اضطراب را

نسیم شرطه سعادت خود می پندارند قوله تعالی حتی اذا جاءتهم الصاخة

بیت

می شود مار کبر کشته زمار کاتش آرد زجان کبر دمار

بحسن تصادف در همان مرتبت بحکم جلافت ذاتی سبکی امیرزاده را

آتش خشم افروخته گشت و دیو درون سران نهاد بر زد

سپهلنر بیجا برو زیر پرتر و پر غضب کرد بفرمود تا از فراز ایوانش

بزیر انداختند و چندی لگد و طپانچه اش بر سر و اشکم نواختند

آنگاه هزار چوبش بزد و بدست موکلان عقوبتش سپرد

تا مصادره اش کشیده و هرچه را مالک بود بضرب شکنجه از وی

مستخلص کردند و فی یوم من بعد بفاصله اندک از این کدورت

و صدمت بسکته ملیح در گذشت و بدرک سعیر واصل گشت

بیت

تنش اندر جحیم شد جاوید شد روانش بنزد دیو پلید

و قطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین

و این معنی بدیهی و مشهود است که هر کس چون مظلوم را

بشیشه کند تا خاطر ظالمی را بدست آورد حقسبحانه و تعالی همان

ظالم را

ظالم را بروی مسلط فرماید تا دمار از روزگارش بر کشد

قطعه

زهر الماس راست ملبس نرم لیک او را اثر دو صد چندان

آه مظلوم همچو سوهان است میکند تیز اره را دندان

و همچنین از آفتاب روشن تر است و برای العین مشاهده میکنم

که خودان امیرزاده مغرور که از باده غرور سرخوش و از داروی بخت

مساعد مدهوش گشته چرخ کجمدار را پیوسته بیک مدار و اقبال روزگار را

همیشه ساز کار خود می پندارد نیز فرجام بحکم نادانی روزی همچو کتاب

صفحه گیتی از لوث وجود منحوسش پاک و آن فرعون معکوس در عقاب

فنا منکوس و هلاک خواهد شد و خلق خدای از چنگال آزار چنین

عوان آدم خوار خلاص خواهد گشت اگر هم در قصور مشیده و بروج مشیده باشد

قطعه

هلاک دو مار مژده بده طاغی یاغی ستمگر را

کاو شد آدعا افزون بنسبت بین که چون یافتند کیفر را

حکایت

از آن پس که از مملکت ایران آواره شدم و درمان این درد را

بیچاره آوازه مرحمت و صیت حسن صفیر معالی سمیرم با آستانه

علیه جالب آمد چندانکه در آن محضر قدس اظهار ماهیت و در آن

محمل اینست که از خود اثبات وجودی نمودم بدبختانه بحسن توجهی
نایل نگشتم و تفقدی ندیدم

قطعه

در میخانه هر چه کوبیدم / مگر اینجا نبود کسی بیدار
یا کسی اندرون خانه نبود / بزم را خود نبود آن مقدار

گذشته از آنکه نول این سعادت دست نداد و مظهر توجهات
بلند آن ذات ارجمند واقع نشدم تنی چند از روباه سیرتان
نیز مستتبع گشته در مقام ایذا و آزارم برآمدند و خود را در جنان
حال فلاکت و تنگدستی مغبوط آنان یافتم لاجرم فی الجمله از آمال
و امانی خود کاسته گوشه فراغت و توشه قناعت خواستم که
بزرگان گفته‌اند اذا خبث الزمان ضربت الفضائل و نفقت الرذائل

قطعه

گوهر گرامی است زکیوان بتر اهنر / اندر محاق باشی گرت نیست مشتری
اینجا که گوهر است بخرمهره پست تر / کالای خویش گو نکند عرض گوهری

در دیار عرب گویند ربما کسدت الیواقیت فی بعض المواقیت

حکایت

یکی از بی‌دانشان دیدم بحلقه درویشان درآمد و غاشیه ایشان بر دوش نهاده

قطعه

تا دمید از عذار شاهد خط / رونق حسن او شکست بهم

دگران

دگران هم او بساط جلال / زاین شناخت نداد دست بهم
چون به بزم کسان نبودش راه / لاجرم با خسان نشست بهم

یکی از آشنایان قدیم که هنوز بحکم استصحاب عمل کردی ساده را
گفت چرا زمان رواج چیزی نبیند و ختی تا در روز بی‌نوائیت بکار آید

قطعه

تا که عذارت همه سیمین بدی / سیم و زر از بهر خود اندوختی
آمد بجا مو رخچه مویت بروی / خرقه پشمینه نمی‌دوختی

فلان را که از تو بحسن کمتر بود نبینی که بعد از کساد کده
تجارت گشاد و بهمان را که تو با وی برابر بودی بمنصب بزرگ مفتخر شد
و دیگران را که صاحب این صنعت و پیشه‌اند جا بجا مشاهده کنی
که از برکت این شغل شریف ترفیع رتبه و کسب شرف همی کنند

فرد

کافیان شاه را بنگر که از شان شرف / هر یکی در رتبه با خاقان و قیصر همسرند

ساده آهی بحسرت برکشید و گفت ای برادر مگر نشنیده که دیده اقبال کور است

قطعه

خویش وارون کنی و فایده نیست / چون بود طالع تو وارونه
سود ندهد به پیش دیده کور / سرمه در چشم و غازه بر گونه

تمت المقدمة

موسم نخستین

در عشق و حسن و مقتضیات ایام شباب و ریعان جوانی

حکایت

یکی از بزرگان دین را از معنی عشق باز پرسیدند فرمود انکه
در سایهٔ استیناس یاد محبوب از ماسوی درگذرد و چیزی جز دوست
بخاطرش نیاورد ذکر العشق هو الاستیناس فی ظلال المحبوب و ایثاره علی ماسواه

بیت

انکس که بغیر دوست در خاطر اوست | حاشا که مر او را بتوان گفتن دوست

حکایت

بوتیمار را گفتند با وصف چنین شوق مفرطی که تو را به آب میباشد
چون است که این همه در بیماری عطش طاقت آری و تن در بیماری این تاب و تب سپاری

قطعه

در عین وصال طالب فرقت | در عین زلال شایق نیران
چون دست دهد لقا چرا باشی | تاب آور بینوائی هجران

گفت من خود را برای دوست میخواهم نه اینکه یار را از بهر خویش

قطعه

دیگران یار بهر خود خواهند | من نه خواهم ز دوست غیر از دوست
دل و جان را فدای او سازم | که دلم در هوای حضرت اوست

حکایت زن صاحب

حکایت

زنی صاحب جمال در کوئی میرفت جوانی بروی مفتون گشته
از پی او روان بود جمیله پرسید ای جوان چرا از پس من می آئی
گفت از انکه بر تو عاشق شدم زن گفت برای چه بر من عاشق شدی
خواهر من که از دنبال من می آید دختری دوشیزه و مهوشی پاکیزه است
و چندین برابر من خوبروی تر است برو عاشق شو تا کام بر آورد
مرد روی برتافت زنی بدصورت و بیچاره زشت دیدار انا
آمد باز بنزد جمیله رفت و گفت چرا دروغ گفتی جمیله گفت
تو نیز راست نگفتی چه اگر عاشق من بودی از پی دیگری نمیرفتی

قطعه

دل بمهر دو تن نشاید بست | که نگنجد دو مهر در یکدل
دل عاشق سرای یار شد است | که دو شه را نمی شود منزل

حکایت

قیس عامری را حکایت کنند که روزی در صحرا بحسن ابن علی باز
خورد به نسبت رضاعتی که با آن حضرت داشت آن بزرگوار
تلطفتی فرموده بناقهٔ خود ردیفش ساخت در طی طریق
از آن حریق نار عشق پرسید آیا بر معشوقه حق دهی یا بعلی
مجنون بگریست و گفت بلیلی آنحضرت فرمود اگر چنین

کفته بودی نامت از دفتر عاشقین بر مین شدی

قطعه

در دل بیدلان نه بیند کس | صورتی غیر صورت دلدار
بر زبانشان نمیرود هرگز | هیچ نامی بغیر نام نکار
ور زمین آسمان شود نبود | عاشقان را بکفر و ایمان کار

قطعه

یکی را نام دل از کف رفته و اشتر جان در مناخ پر خطر خفته
کر تو جانش بچنگل شاهین و باز بود و باز دلش بر جناح پرواز

بیت

صعوهٔ جانش بچنگ باز بود | یار طنازش همه تن ناز بود

شاهدش شاهزاده بی باک بود و مطمح خواطرش نقطه خطرناک
نه طعمه که بچنگ پلنگ آید نه لقمه که بکام نهنگ رود

قطعه

آفتابی مکو بدش منظور | کرهمی بود مطمح انظار
مطرح کفتکوی در هر کوی | مظهر جستجو بهر بازار

فی الجمله اوضاع خیالات خاطر دچار اشکالات وافر کشت
و شایعه اش در افواه متداول آمد حتی صناع عالم وشناع حالم
چندان سیم و زر بمشتی بی سر و پا داد که صفر الوطاب شد و هر چند

متاع

متاع نفیس بمحی خسیس افشاند که شفقت بر درون کارش آورند
مشقت در کارش افزودند و هیچ یارش موافقت ننمودند

بیت

چه شاهد یکی ماه چالاک شد | زر و سیم ارزان تر از خاک شد

جوان رهبدم اشک بی محابا از دیده راندی و ابیات عاشقانه
خواندی یاری هر چند دیکر یاران نصیحت و پندش کفتند و الحاح
و تهدیدش کردند سودمند نیفتاد شنیدم که از بام تا شام
دم بنا سودی و از مطلع فلق تا مقطع شفق بنارسیدی
و کشید عاشقانه از دل بر کشیدی و پند مشفقان نپذیرفتی و این
ابیات مناسب حال کفتی

قطعه

جفا و درد چه راند دلی که حور سبند است | مکو دلی که بدستان زلف پابند است
زمن مپرس که تا کی بکوبه مشغولی | ز یار پرس که ایام هجر تا چند است

پیوسته چشمش تر و اشکش سرپر بودی تا ملکزاده را اطلاع از
حال او معلوم شد خواطرش بر وی بسوخت و دل بمهرش اندوخت
باز رقیبانش در سعایت کوفتند و خاطر ملکزاده را بر آشوفتند
که فلانت بدنام کرد و رسوای خاص و عام پس از وی تفقد بر کرفت و شیوه
سنکدلی از سر

قطعه

رسم سنکین دلی و بیمهری | هست مرکوز طبع مهرویان

جز خطر در ره هوی نبود ای طبیبان عافیت جویان

جوان را از این مشوار سروکار برنج بیداری و شکنج بیماری
کشید و رجامش چنان تاب و توان کاست که اگر می‌افتاد بر نمیخواست
حالی حلیف جامه و بستر گشت و الیف جامه و دفتر وش ضعیفش
چون صورت خیالی و قالب مثالی از پریشانی خاطر کاهیده
چون هلالی شد دیگر بار ریش یاران و نیکخواهان هرچه ملامت
گفتند که شاید این خیال محالش از سر بدر شود بتر شد و بیمارییش
از حد بدر رفت پرستاران چندانکه بدرمانش کوشیدند فایده نبخشید
که مرض شدت داشت و رنجوری حدت یافت تا آتش سخت و بحران
عظیمش پدید آمد طبیبان که چاره اش ندیدند دست از معالجه اش کشیدند

قطعه

خسته عشق را چه کار پزشک نیست جز وصل دوست درمانش
بر نخواهد شد این دل بیمار جز نسیب و بر زنخدانش

یکی از آزادگان ملکزاده را خبر داد که از حال رنجور خبر نیست
وان روز نشوریت حال او خبر و شد که دمی قدمی بر بالین بلا انگیخته خویش گذاری
و رفقی بر دل خسته درویش آری که بیچاره از شوق چندان منتظر است که بنده
محتضر است

قطعه

هست مردن بهانه عاشق کاورد دوست را ببستر خویش

کاش آید

کاش آید عیادتش روزی که بخواهد دوای کین خویش

ورنه مردن کند بهانه خویش

ملکزاده را صورت این واقعه در دل اثر کرده در حال بر سر بالین بیمار
خود رفت جوان چون دیده بگشود محبوب را بر بستر خود دید
در بساط انس نشاطی و بر بساط قرب انبساطیش پدید آمده گفت

قطعه

ای یار جور پیشه که خونم رنگین ریخت اینک مرا برسم عیادت ببستر است
گفتم که جان بپای تو روزی کنم نثار افسوس از این هوای بلندم که در سر است

پس در بحر مودت چنان مستغرق شد که دم فرو بست و از
تلاطم امواج عشق سفینه وجودش در هم شکست

بیت

آمد که دگر بار کشد کشته خود در خون کشد این مخالف اغشته خود

شنیدم در ان بزم خاص که داشت مجلسیان را با بشاشه همی گفت ای مدعیا
تا چند بیهوده سرایید وای کوته نظران بیشتر آید که ما هذا الا امر لا ببذل الروح

قطعه

کوته نظران بیشتر آید که مارا جان رفت و زجانان خبری باز نیامد
ان خام طمع را که خبر نیست چه گوید از سوخته دل شده آواز نیامد

روزگاری از این پیش که هنوز زمن از معنی عشق صورت بینش حاصل
نبود چنین می‌پنداشتم که اگر در ره عشق بذل جان کنم از جانان خبری

بار نتوانم گرفت اینک بصحرائی در افتادم که از هیچ سویم خبر و اثر نیست

حکایت

جمعی از انگیختگان محبت شیفته جوانی اطریش کیش گشتند که عذاره

درفشان وطرف کلاهی زرفشان داشت

قطعه

سر زلف او آفت هوش بود | که بد فتنهٔ هندو تاتار و چین
صبا از بنا گوش او داشتی | همه نافهٔ مشک در آستین

شالت زورکان ژولی پیر ماسیتر از معزنگان برسم پله

زیور گشت در پردی و پارک بر وصاد و هوش مینمودند

بهیات جنان و خرامی بی محابا که کفش گوزن مزبور نست (بالو کاتون)

بالو کاتون در بوتردوه دسور ملکه ناتالی است و بر کرد که بیانش

فکل ایتالی از انکه برسم اهل فرنگان در یکدست باتونی گرفته و در

دست دیگر پاردسوئی عنبر ایئن افکنده و عینکی فرنگی آداب بر

چشم بسته و بندی انگلیسی آسا از آن او بخته بود زیلهاش بوطا (وس)

و ردانگوتش حزقه کاوس هیما لست و از نایلچونش کی باز عید (نشست)

نظم

ارمغان بود هر ساعت او از زرها (ب) | بندی از سینه بیاو بخته اطریش (مآب)
بسکه آن فتنه پاریس زلی بودی (همی) | عارضش همچو ز سرخ گلی بود همی

حالی ان جماعت پور با حالتی زار چونان پروانه بیقرار پیرامن

لونیون جمالش دیوانه وار همی گشتند ولی ان بت رعنا از لبی (لبش ترو)

بُتر واکلو سر یحان باد نخوت را میلی و دماغی از فرط فیروزی و (in the margin: غرور)

مانع ستیهو داشتی و از غایت مالیس داغ دلهای خسته را

بشرب آب اش آویزان و چون مردم مال او روی را از پرستیر خود

روزان خواستی کفتی از نادان بپر و بوبی است و از دستوان ناف (in the margin: ماکو)

قطعه

مانا کر سو یلیوه تو دا باد ندارند / یا انکه او مانیتر بکوشت نرسیده

کز موسی دار بو سخن برنکی / کس لفظا رو وار ز بوشت نشنیده

همیکران کو ثل بپران جمع پریشان را سری اورمان لبستر زنجیر

امور خود دید و بروش مهر خود سوسیاند و یافت از غایت در سختی

و صانتی بجای ماند رس و کیلیان تو تا کو سقط و دشنام سر کردی

(وازفرط)

وازفرط

وازفرط ارکوی با کمال میرپو بدبستان نظر نمودی

قطعه

نه فند لیتر بد انستی نه آمیتیر / نه یاردون بشنیدی نه ایل نه یاره (in the margin: کوا)

هو انستم که نمودی با همه مالوئ رئ / نه پرسی که بپرسه چو او بوره (in the margin: کوا)

چه اگر کسیش احیانا ز بسیته نمودی یا مالکرو کان بر خواستی

ایمپی ستار کلاتان فوز ابدعوی از جبنك دوئل ساختی و بارو لور

تا نیتری عظیم اندر انداختی و بکمتو شود پرتکس کوفتی و پر لست

نوشتی که بناموس و شرف تو ستر کرده و کلوارم را فاش نموده کاجوم

باث امی او را مرستو ستوان د نکفتی و هیچ اثرا نژاد اش

بیپامون نکشتی (بیلت)

بیت

چشمان فاو وشش که مد از خون کسان (مست) | ازارك بر وجود فلكش افكنده بوت (ست)

یکی از آنان که بستر لمکندش بودند بودیق وصلاح معروف و بسازی
وعفاف موصوف بود سابقه معارفتی که با من داشت روزی
(وسکو) او انتو خود را با من درمیان نهاد و در این دیهی سیل فاو دیند
طلب نمود مرا مجال زادش پیتیه زیاد گشت و نا تو رلمان و یکیتم
ان اکوء ستنش نخو است لاجرم نیزو رانز از در کو نسیلش برامدم
و در مقام مناسراش کفتم مثنی شرآمی از این کوه امبی بپرهیز و
السا یسیلمان آبروی خود را مرین که ببوا بوء در زیر او و بیقرر
و بو نیسان امور فرسوده شوی و در بو مزاد پاسیو بلوانژه کردی

(قطعه)

قطعه

قطعه

زنهار ازاین کروه فرنکی ما آبها | خلقی زدستشان همه اندر عذابها
هود لامور زمان باز کرده اند | کونی ز زلف خویش همه بیچ و تابها

همان به که سو کسنم کار را با نسر نمائی و اینو بیل انشا نتر لستوی
و در امیازش سیزء خود بکذاری که ما سیرو از مردم لیبر و ارباب
ر زون نمانیده و در خور نیست و اهل اکسپو با سی کفته اند

حکمت

پارسا چون مجو رو پاسیون بیشه کند | طبل رسوائیش فرو کوبند
بر مثال لون فلك که در هنگام خسوف اوشا نسون مسوف
هور لمان عوام لسبهر صینا ما مرسد (قطعه)

قطعه

ساروان باید که با مستان نستیزد   وز دست دیو بدسیر بگریزد

ارکوپ کوبیدون بارزید منیرو   در سایه دیسپوز نیستن پرهیزد

ورده

گفت این سخن بخواهش دل من نگفتی و این پارله کم و لو ارمنیا
سان دوست انچه دیکو رنمودی مطابق لزنات است و
بیهوده نودلت اماندانی که عشق تر سیل و هوای دیل این
گفتار نشنوشد و از رسوائی و بدنامی نبند شد مراد ازان
تاب بوتر بباشی بربان است و دیده از جلوه دوستش کریان
پوزی رمدستم چه سود بخشد و ما کو بیم چه کار اید

بیت

مکوز سوپرتر و سانتر با من می ستیک   که من نه معتقد مو دهانیت جویم

(کفتم)

کفتم

کفتم روی ماهان آن آپری مناسب خیال تو است و حکایت اعراب
موافق حال تو که ان یک هوای معترس خود را در حوبرت نمود
و دیکری مجنولیای مجلم خویش را در دجله افکند   خلاصه
رفیق از گفتار من آزرده خاطر شد و سخنان رنجش آمیز
گفتن کرفت دیدم که تغیر دارد و پند مرا تطیر می پندارد کفتمش
اکنون که پند مرا نمی پذیری و شعله سرکش عشق در خرمن جانت
افتاده زده همان به که مادرش را خطبه کنی تا با ان جوانت و پیر سیر و انکنتو
باسانی دست دهد

قطعه

هر جوان را که خواستار شوی   مادرش را برو نکاح نما

کر قناعت نباشدت قبه   ور کفایت کند تو را منها

(این بگفتم)

این بگفتم و سفر کردم و پند وی در من اثر ننمود پس از سالی که از سفر
باز آمدم از آن یار دیرین خبر جستم به اصفهان کوهی در دامن کوهیش
یافتم که بی قوت و قوت افتاده و دل بفلاکت و هلاکت نهاده
در جنگل و هامون چون حیوانات همی چرد و بیخ نباتات چون حب
نبات همی خورد از مشاهده این احوال شگفتیم روی داد و سبب
این حالت باز پرسیدم گفت ای یار عزیز چنانکه تو گفتی مادر شر را
نکاح کردم و پسر را طریق خیر و صلاح فرمودم هر شب با وی
از فلاح و نجاح سرودم چندانکه من از سانتیمنها کاسیون و انیسانی
سخن راندمی او از الکالیته و لیبرالیته جواب دادی و هر چند من
معانی نامتناهی همی خواندمی او از پرووقه گفتار سر کردی تا کار آن کردم
که سخنان من در خاطر وی اثر کرده و طبعش بورتو و صلاح مایل گشته

قطعه

امر معروف و نهی از منکر	هست اقدس وظایف مردم
میکند هر که این دو کار نکرد	او هوسهای خویشتن را کم

(روزی)

روزی

روزی بدستش قنیندری یافتم پرسیدم ای پسر چه در شیشه داری
و چه در اندیشه گفت امشب کدخدای محلت را با تنی چند از
سرهنگان که از اکول پولی تکنیک نشأت نموده اند و در امریک
پراتیک و اوپراسیون نموده حسب الایجاب والضروره در منزل
خود بزم دعوت کرده ام و این هیئت را از بهر ایشان می بینم
گفتم ای فرزند تو هنوز ساده و در مجلس باده نشستنت صواب
نمی نماید ترسم واقعه ای بدت پیش آید و گردش ایام ابواب
شداید و ظهورات ناگوار بر رخت کشاید

نظم

جوان ساده بکرسیت باید زدن	که بنشست با باده خواران بهم
چو ان باده ناب لب تر کنند	همان ساده را خاک بر سر کنند

سخت برآشفت و گفت این رسم قدیمی بگذار که ما وتکانز اعادت
دکورنز باشد و حفظ حرکت خود را بر مدی حد بد دارم خاصه
که اکرام ضیف از آداب اسلامیت و شرایط انسانیت است
(دیدم)

مشق

دیدم تند زبان است از انجا که مرا سلامت نفس بود دملا
بیاوردم و ملولش نخواستم قبولش کردم و بمعاونتش چو آشتم
لاجرم بر سم الدوزنکان آسیب و صدری ممیز نموده انواع معتبرات
از پرده و لیکو و بوندی و کوسیات بر روی تالار و چیدیم
و هر نوع الات موزیک از بیانو و ارک و کیتار ترتیب دادیم
و کونه کونه کباب از کت لت و بفتیک و روتی با خردل و سالاد
مهیا ساختیم و رنگ رنگ میوه و خورش بر روی تاب نهادیم و
دقیقه از مراتب سرویر فرو نکذاشتیم

قطعه

بر سر میز بچیدیم کوشت و الکو | فار بین بود کوتو با سر ویسی نیکو
ایستاده بادب کارسنی پاک وپیر | پس دسیتک بماشته هنری دیکو

همینکه نود هست از در در امدند دست دادند دبن سوادی کفتم
(فرهم کلاپوت)

فرهم

فرهم کلاپوت کرده بر سر بنشستند و باندر چند ورلودری
بر گرفتند تا کار با پسفت و بیر کشید سپس برنکا ترنک ساغر
شراب و تق تق دخمه و رباب در کیر شد و نوای سازنک بر فلک
میازنک می رفت سپاهیان من خوب ملتفت بودم که چند تن
از آنان در زیر چشم بحسن شمایل و لطف مخایل ان جوان تامل
داشتند و از لذت المحاسن تمایلی مینمودند و در اثنای دانسی
بزان میکردند ان بیسر بنر چهره شوخی و عیاری بر افروخته هر چه
آنان بغمزه سؤال کردندی ان بعشوه جواب میدادی هر چه
ایشان بنظرمی بستند او بشکر خنده می کشاد

قطعه

از کل سوری بکار دسوری | کرد جهان حلقه انکشتری
داشت سبو سنبل و بسبل ان نکار | جمله اشارات مه و مشتری

(القصه)

القصه همه شب جام شراب گرفتند و مست و خراب خفتند
آن جوان نیز با ایشان کوشش نمود و از جام نبید و طعام لذیذ
چندان بر پیمود که بیهوش افتاد نیمشب رندان بار بر بستند
هجوم آوردند و تاراج نمودند و مرا اگر بر سرش بیدار یافتند
نخست در مقام امتناع برآمدند که تو را هم از این نمد کلاهی است
مرا آتش غیرت بالا گرفت و بسیلی تن در ندادم حالی که
مرا موی دماغ و نشتر در چشم دیدند چاره جز دفع من ندانستند
پس چندانم بزدند که با بدنی چاک چاک بر روی خاک افتادم
و نیم نفسی از حیاتم بیش نماند لاجرم آتش خود را تسکین کردند

بیت

با چنین بی هنران تقوی و شالوی چه سود | حزم آنکس که بیماری قدر رخ افزود

بامدادان که کار آن سپری ساخته شد او را با خود یار و مادر شرا نیز

(مددکار)

مددکار ساختند و مرا بتهمت خیانت در زندان شهر گذاشتند
و حکومت بلد بر هر چه از مال و منالم بود بضرب شکنجه و عقوبت
تمام استخلاص کرد و جز طبع عالی و دست خالی دیگر چیزی نداشتم
و دیگر در شهر آبرویم نماند و کس بروی من جز با شهرا و تحقیر نگاه نمیکرد
بحکم ضرورت خودی از میان گروه کناره کشیده در این دامن کوه بسر میبرم و بیخ
گیاهان همی خورم

قطعه

بودر آمد نشستم از پی عبرت | تا همه ابواب عشرتم شده مسدود
گوشه ابروی مهوشان بت عیار | گوشه محراب عزلتم نکند سود

گفتم ای یار وفادار چندین بار نگفتمت با هم زنگان مپامیز و گرد
ایشان مگرد که ایشان از فساد اخلاق زاغی را مانند که روش
کبک کوشش کند و رفتار خویشتن را فراموش

خواهد که چو طاوس کند جلوه اگر بوم | از عشوه خود نیز شود غافل و محروم

باری دیگر از آن بیش جایز ندانستم درون دردمندش را
بناخن ملامت خراشیدن و نمک بر ریش پاشیدن لاجرم بدین دو بیت
اکتفا جستم و گفتم

قطعه

هر که اندرز مشفقان نشنود | خویشتن در بلای سخت افکند

لاجرم مرد کامل و کافی
نکند رد دوستداران پند

حکایت

وقتی مرا با دلبری بضرورت سروکاری افتاد و از دلدارم (جور) خون
وجفا بهره نبود در کشاکش آن حال از دیده و دل شکایتها داشتم که چرا دیده ام (رهبری)
کرد و دلم خواهشگری آورد

بیت

از دوست ننالم که چرا جور کند — فریاد من از دست دل و دیده (بود)

ناگاه دلم بخطاب عتاب آمیز گفت اگر ترا در پیشگاه شهود هوای دلدار
باشد با خط و خال و طره و رخسارت چه کار است که بر بوق جبهه در (واری)
سینای جان لمعه سراب و کشف رخسار در طور تجلای حقیقت تتق
حجاب بیش نیست تا کوتاه نظری با اعتراض گوید شب و طور و ظلمات
و نور با هم برابر نتوانند بود و نزدیک و دور یکی نتوانند شد

قطعه (رباعی)

آنکس که بیارش بحقیقت کار (است) — کارش نه بطره است نی رخسار (است)
یار ار خواهی نظر ز غیرش بر (بند) — کز خود همه دیده است یا دیدار است

حکایت

یکشب بتاب و تب نشسته بودم و ابواب شبستان بسته در شهود
زشتیهای خویش با خیال دوست همی گفتم

بیت

تو مشکل پسندی و من زشتکار — ولیکن بلطف تو امیدوار

ناگاه

ناگاه آنکه در منظر دیده ام راه داشت دستی بود بر دل زد که
مهمان خلیلم ندانستم در آن نیم شب یار مهربان از در درآمد یا مهر تابان
از خاور

شعر

سلام علی طیف تلمع فی الدجی — وابرز ضوء الشمس کالشمس فی الضحی

وهنوز ندانم از فروز دامنش شمع خاموش یا از پرتو رویش نور شمع
فراموش اطف السراج فقد طلع الصبح فی الفور در پرواز یک عالم
وجد ای انجای برجستم و لبانش ببوسه سخت خستم و گفتم

قطعه

شمع را باید شب وصل تو کشت — شمع پیش مهر تابان کشته به
این سر ناچیز نزد سروران — لاجرم در خاک و خون آغشته به

حکایت منظومه

دوش با آن بت شوخ عیار — شوخی ورزید و بدل شد بسیار
طلعتش غیرت ترکان ختن — طره اش آفت مشک تاتار
بحمد الله که بیازردم گفتن — هر چه گفت آن صنم سیم عذار
گفت از راه کرم با من مست — که مرا تازه دمیده است بهار
از من خسته چه جوئی که مرا — گلستانیست سراسر همه خار
گفتم از راه ظرافت بگذر — گفت این شیوه رندی بگذار
چونکه از اندازه برون رفت سخن — گفتم ای لعبت چین و فرخار

در همه شهر بزیبائی تو — نیست کس ای بت دیبارخسار
هرچه سوگند بخواهی بخورم — شاهدم هست دو چشم خونبار
باری ای آرزوی مشتاقان — هیچ رحمی نکنی بر من زار
از خدا ماه خودآرا مپسند — بر من زار خدارا آزار
چند روزی است که از تاب غمت — همچو چشمان تو هستم بیمار
چاره خویش بجستم ز طبیب — گفت یک بوسه ز لعل دلدار
و حلال است بفتوای حکیم — لیکن از لعل لب باده گسار
سر فرا پیشترک بردم من — همچو شیری که دمد سوی شکار
خواستم بوسه زنم بر لب او — لب بدندان زد و گفتا زنهار
برگ گل را نتوان زد سوهان — نتوان کوفت بعنبرین مسمار
هیچ ناسوده بشیرین لب من — بجز از لعل لب دلکش یار
کردم از روی تقاضا و طمع — این عمل را دیگر تکرار
گفت ای هیچکس بی آزرم — بچنین هرزه چه داری اصرار
پس زجا جست و برون رفت (زدر) — جانب خانه بت چین و تتار
رفت چون طالع من رفت بخواب — من بیچاره چه بختم بیدار
دل سوزنده چه کوهی آذر — چشم گرینده چه ابری آذار

حکایت

یکی از دوستان بحکایت میگفت در عنفوان شباب که البلاء ازدحم طاب

دلم

دلم متعلق موئ بود و دیده ام متعشق روئ یعنی سودای زیبا پسری بسر داشتم که در هر کوی و برزن چندین مرد و زن شیفته (رویش) بودند و آشفته مویش

قطعه

ترک چشمش ز ابروی خونریز — خستگان فراغ را خستی
صف مژگان ز نکی جنگیش — قلب عشاق زار بشکستی
طره اش گر شکسته بد چه عجب — که بهر تار خود دلی بستی

ایامی بدین و تاب بروز آرام و بشب خواب بپیمانه غم تجرع میکردم و گاهی بنگاهی از رخش تمتع میبردم

بیت

گاهی بنگاهی و گهی بر سر راهی — از دیدن روی تو برآدم ز دل آهی

چندانکه دیگر یارانم مشفقانه پند گفتند سودمند نیفتاد و هرچه اندرز دادند سر باز زدم و گفتم

قطعه

چند پندم دهی و بند نهی — که ز پند تو سخت تر شد بند
رسم زهد و طریقه پرهیز — دانم اما فتاده ام بکمند

روزی دیدمش با اسب تازی و شکار اندازی مرکب تازی راندی و شعر فارسی خواندی

قطعه

بنگر بتکاپوی سم شبدیزم — وان تیر خدنگ ناوک خونریزم
فرهاد منم اندر خسروان آفاق — در حلقه شیرین دهنان پرویزم

در شمایل موزون و طلعت میمونش متحیر گشتم و از حرکات
متناسب و دلفریبش در شگفت رفته بدیهه گفتم

قطعه

نظر بغیر نباشد ز بی‌نظاره مرا — مگر نگار عدیم النظیر می‌آید
ز دست دوست بنالم اگر زند تیغم — که زخمهای جگر دلپذیر می‌آید

آخر شبی به وثاق خویشش دعوت کردم و بتهیه و سیاق مسافرت
کرد آوردم با حضور جمع و نور شمع نقل و می و عود و چنگ
و بخور و رود یاقوت ناب و یاقوت مذاب مرغ فربه و ماهی فربه
و بریان بره در بساط فراهم داشتم و دقیقه از اسباب نشاط فرو
نگذاشتم و نزلی که در خور احتفال مهمان باشد بر بساط فرو چیدم

قطعه

باری شراب ناب مگر در پیاله بود — یا در میان نرگس مخمور لاله بود
مطرب همی حدیث می و میگسار خواند — آری حدیث از بت مشکین کلاله بود

چندانکه ساده در وساده زربفت نشسته دور باده بهم پیوست
قدح نخستین در گردش آمد و مضراب مطرب بجنبش نشاه شراب
جلباب حیا از سر مطربه طبیعت برکشید بعضی سخنان دخیله
و باسته گفتیم ناگاه شاهد را دیدم مانند سپند از میان
برخاست و ساز رفتن آراست هرچه آستینش کشیدم و دامنش
بوسیدم

بوسیدم که بلقبتر از لقای روی خویش آرزوی درویش فرونشاند
و ساعتی بنشیند ملتمس نپذیرفت و گفت مرا ضرورتیست در پیش
که از رفتن ناگزیرم لاجرم دامنش از کف رها کردم و خود آهسته
از پیش برآمدم دیدم صبلی راه پیموده بخانه یکی از اوباش هلت درون
رفت که بانتظارش اندر نشسته بود و در نبسته حالی که ساده را دید
آغاز سقط و دشنام و تهدیدات بهنگام ننمودن گرفت و دمادم طپانچه
و صفعش نواخته بسیلی رویش نیلی ساخت آنگاه برخواسته در بروش
گرفت و بود در شب هار چنانش سپوخت که دلم بروی بسوخت

قطعه

امید شرم و چشم ابرو هیچ — نشاید داشت از رندان اوباش
نباید دیده از عزت فرو بست — چه بنشستی باوباشان قلاش

بامدادان دیدیم تنکش دریده بود و رنگش پریده نزدیکش رفتم
و بتریکش گفتم و حکایت دوشینش یاد آوردم از کرده خجل گشت و از
بند و جل ازان پس ترک صحبتش گفتم و غبار غم از خاطر خود رفتم موافقتش
نپسندیدم و از موافقتش بجان برنجیدم که گفته‌اند الا لا وفاء لمن لا حیاء له

قطعه

هر که ناموس خود نداشت نگاه — حفظ میثاق از او تو چشم مدار
کاسه را گر نه جبر گشت پدید — آب در وی دگر نیافت قرار

قوله تعالی والذین هم لفروجهم حافظون والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون

حکایت

روزی در بازار قسطنطنیه میگذشتم جوانی از شاهزادگان
ترک دیدم که جامه فاخر و لطیف و عمامهٔ سفید برسم نازکان اسلامبول
در پای داشت و یاقوتی بیشتر آلت فرنگان در دست و ببازی هر چیز
تمامتر میخرامید و از کمال بهجتی که مر او را بود بهر طرف که میگذشت هر کس
در سیر جمالش خیره می‌شدند

قطعه

هر جا که گذشتی آن پریروی / یاقوت گرفت از او شفق وام
از عکس رخش زمین شدی لعل / و ز رنگ لبش زمانه می فام

چون مرا دید بفراست بشناخت که از اهالی ایرانم پیش آمد بزبان
ترکی پرسید که آیا از لسان لطافت رسان فارسی چیزی میدانی گفتم
منظور از این سؤال چیست گفت همی خواهم روزی چند بآموختن این زبان
شیرین مداومت نمایم گفتم ای سبک زبان فارسی نیکو دانم اما بتو
گفتن نتوانم از آنکه چون ترا بینم هوشم برود هر چه دانم فراموشم شود

قطعه

مرا پیش رخت بودن محال است / تو می آئی از من میرود هوش
اگر علم هزار اقلیدسم هست / چو بینم روی تو سازم فراموش

حکایت

سیاهی

سیاهی زنگی ماهی فرنگی را در آغوش گرفته بود صاحبدلی بر ایشان
گذر و بر آن حال نظر کرد گفت یولج اللیل فی النهار

بیت

پیدا شده پیوسته با ماه نوروزی / یا آنکه شب تیره فرو رفته بروزی

حکایت

یکی از سادگان ری که از زادگان کی بود در حضرت ملکزاده
مسعود اثبات وجود و ترفیع منصب نمود بالجمله هر روز
منزلتش بیشتر گشت تا محسود اماثل و اقران خویش آمد

قطعه

چکنم با حسود بدفرجام / که نخواهد رفاه حال مرا
بذل احسان برای حسود چه سود / کاو نخواهد بجز زوال مرا

باری شبانه بهانه دعوت بساطی چیده ربود حسود ملعبه انداختند و کار
ساختند

قطعه

بترس از دعوت رندان عیاش / که تشویش تو دارند امید
بساط نو فروچینند اما / بساط کهنه را خواهند برچید

خلاصه ساده را ستارهٔ شهرت افول کرد و آب اقبال از روی کار
رفت و روز بازار تداول در گذشت و دولت حسن سپری
شد شنیدم طرفی از حالش را کسی بسمع ملکزاده رسانید بفرمود

تابع‌اند و بر اند و مفعولش دارند و از منصب معهود
معزولش نمایند که مفعول واقع شده یکی از وزرای بنات حضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت ای خداوند چون مفعول است
همان به که منصوبش فرمائی تا حکم کل مفعول منصوب الغا شود

قطعه

هر که مفتوح گشت آخر او | در دولت بر او شود مفتوح
زانکه مفعول بر بود منصوب | این قواعد همی شود ممدوح

حکایت

صیادی با زنی سنگجال سرگرم گفتگو بودند ظریفی از
اهل بغداد بر ایشان بگذشت گفت یا صیادا حذر از نصاد

قطعه

حذر از چشم آهوانه او | که بمژگان غمزه صیاد است
هر که نخجیر کرد تش را خواست | تا که اندر کمندش افتاده است

حکایت

باقتضای ایام جوانی که ناگفته دانی شیفته مهر بتی ماهرو و فریفته
لعبتی عربده جو بودم که زلفکان آشفته داشت و دلها را نهفته

فرد

از سلسله موی چون دست بر طره پر خم زد | یکسلسله مو بگشاد صد سلسله بر هم زد

شعر

شعر

وشاهدت نشر العاطرات من الحمی | ولکن هبوب الناشرات من النجد

صبحی که شمیم ریحانش بمشام جانم رسید سراسیمه و شیدا نزاش
رفتم دیدم که موی پریشان شانه میکرد و دلها از روی
پریشان دیوانه در این حال دو بیتی موافق بر زبان آمد

نظم

با دختر زلفت ای پری وار | پیرایه و شانه نیست در کار
اصلاح چه میکنی که هر تار | از موی تو شعر انتخاب است

و هنوزم مشتبه است که صبح بود یا شام و طره آغاه یا نافه مشک سیاهم
در مشام

فرد

شبی که یاد تو گیرم ببر بوقت سحر | ز بسترم همه بوی عبیر می آید

حکایت

زمانی زمزمه حجاز داشتم و آهنگ نوای حجاز که از جور مخالف بفغان
و از شور ترک شهر آشوب باستیمان آمده بودم لاجرم دل بر فراق نهاده راه
عراق گرفتم راه راست باصفهان کشید بحسن تصادف فصل گل بود و موسم
نزیاد بلبل

بیت

سرخ گل هر طرف بر بستان بود | موسم عیش می پرستان بود
صلصلا را دو صد ترانه و چنگ | بلبلان را هزار دستان بود

در آن دیار یاری داشتم که طبیب دل پریشان بود و حبیب
پاس خاطر یاران مرا بجنبش همایون زنده رود که منطقه
وشاد روان خسرو مسعود بود دعوت نمود چون قبض عظیم بر خاطر
استیلا داشت آهنگ دعوتش کردم که الغریب یرجع الی الحبیب

فرد

درد ما را بجز از دوست نباشد درمان | قلب خود را بجز از یار نبینیم عیار

از هر گوشه ترانه رود و چغانه عود و سماع نغمه و ایقاع اصول
زمزمه و در هر پرده تالیف نغم و آواز زیر و بم بقسمی بود که کوه
وسنگ از لطف آهنگ اینها در وجد همی شد و صدای سرود
چنگ بفرسنگ همی رفت همانا وحشت از وحوش و طیور آن
برخواسته و آتش از صحرا افروخته بود که هر سو نظر کردم خیمه دیدم از
شمع و حضور جمع آراسته و هر یار مطرب از چپ و راست برخواسته

قطعه

هر طرف بد صدای چنگ و سرود | هر کناری نوای نغمه عود
مطرب خوش نوا سفینه چنگ | دیدمش خوش ادا بزمزمه رود
طعنه زد بر سرود فارابی | صفیها بر ترانه داود

چند آنکه مطرب در شکفته مصادره آوردی مرا از حاضران
بیت را مذاکره کردی

فرد

و زنده رود است

زنده رود است و سرود مطرب مستان | زنده رود مرا ساز و چنگ و نی

اتفاقا در آن محفل با جوانی زیبا که صهبا تخلص داشت و در فنون
ادب صاحب حظی وافر و طبعی نادر بود اتفاق صحبت افتاد
که مطرب ضروب طرب ساختی و اصول فاختی ضرب نواختی
باد صبا در جنبش بود و باده صهبا در گردش من از نشاه صهبا
مست بودم و فضله قدح در دست هر چند مطرب سرگرم آن نی بود
من سرگرم آن نی و این بیت همی گفتم

قطعه

سالها دل طلب صحبت صهبا میکرد | جام جم را از لب دلدار تمنا میکرد
ای پری روی که خلقی ز غمش | کاش یاری ز دل سوخته ما میکرد

بحکم انکل لکل کاس حباس حاضران آن نظر از سیر شمشعه جمالش
برنمی گرفتند و ملتفت الحاظ و الفاظ و حرکات و سکناتش بودند
من نیز از مجاورت و محاورت آن جوان روحانی که تیر غمزه اش
پی صید دل مستعجل بود آتش سوزانی در دل مشتعل میدیدم
که در مقابل شعله آن نار دوزخ کمترین شراره می نمود

شعر

واخفی لهیب الشوق فی کمد الهوی | ولا تخمد النار التی هی موصدة

باری یاران همه شب تا دور طرب کردند در اثنای صنا و کلات باده

پاره شروح نورانی بمیان آمد که دور اقداح منع ادراک ان لذاید
میکرد وبعضی دران انجمن کسی بر لطایف انها واقف نشد که گفته اند

لطیفه

الصاحی بین السکاری کالحی بین الموتی یاکل من نقولهم ویضحك علی عقولهم

قطعه

کسی شود ملتذ ز نشاه می ناب | که مخمورند حریفان و او نظاره کند
دگر فزون ملتذ نشود ز راحت راح | اگر ز محفل مخمورکان کناره کند

فی الجمله سخن از بلبل وگل بمیان امد که بزعم بعضی ازارباب ذوق
شوق بلبل بجهتی خوشی است نه بگل مگر اینکه بالاتفاق
موسم فریاد بلبل باشگفتن گل تصادف مینماید چه در بهاران روز
نوبت نشو ونمای طبایع وتولید موالید وفور صنایع است واز
یمن تربیت وتاثیر ربیع باشد که در کل طباع شوق وشغف پدید
می آید چونانکه در عهد شباب وجوانی موسم شور وعشق طبایع
فرامیرسد

قطعه

آدمی را بهار عمر همگو | هم در موسم شباب بود
فرح ونشاه جوانی خود | صد ره افزون تر از شراب بود

هریك ازان سخنوران ظریف در سر این مسئله شریف نطقی
بلیغ کرده ونوری تازه ظاهر ساختند ولی برروی هیچکدام

متفق

متفق نشدیم بامدادان که یخچه دربان مشرق دریچه افق را باز نمود
وخسرو خاوری بر تخت فیروزه گون فرازآمد از بیابان بخیابان
اندر شتابیدم ویاران هریك بر بساط سبزه خرامیدن بگل چیدن
کردیدند مرا مطالعه جمال دوستان تنزه نهال بوستان از خاطر برده بود
مسئله دوشینه هم چنان متفکر ومتردد بودم تا یکی از ذوات محترم که
از پیران عالم هدایت بود وچنانچه نظافت ظرف از لطف شراب حکایت
کند جمال صورتش از کمال معنی خبر دادی دران صحن چمن پدید آمد مرا
ازمشاهده جمال دلکش آن شاهد غیبی عنان طاقت از دست شکیب ربوده
شد زیرا که چندانکه دیدنش مایل بودم نایل همی گردیدم ودرک چنین سعادت در حوصله
خود نمی گنجید

فرد

یارب این طیر همایون زکجا باز رسید | که همای است همایون وبریدی فرخ

حالی کشف این راز از انوار هدایت وی باز جستم در حال بیانی
روح افزا وعباراتی دلنشین که حلاوت بلیغش هرگز از ذائقه
جان محو نخواهد شد اصول وفروع مسئله را بدرستی شکافت
وکلام خوش نظام بوذرجمهر حکیم را شاهد این معنی ساخت
که فرموده است العشق جذبة معنویة من جوهر الی جوهر
بوسایط التعلقات الروحانیة وفرمود مشابهت ونسبت ومجا
ظاهر آنرا شرط نیست الشیئ این جذبه نادی نیست

قطعه

عشق بر جان عاشق و معشوق — بو العجب جذبه ایست روحانی
کس برین سر جز این نشد واقف — کاو یکی آتشی است پنهانی

این جذبه و ناری گاهی میان گوهری علوی و ماده سفلی پدید آید
چون پیوند جان و تن و گاه میان حیوان و جمادی چون پروانه
و شمع و گه میان حیوان و نبات چون بلبل و گل و برخی میان دو چیز
جمادی چون مغناطیس و آهن یا خود میان معدن و نبات چون کاه ربا
و کاه و بالجمله در فصل بهار و اوان شکفتن ازهار که موسم هیجان طبع
حیوانات و نشو و نمای نباتات است هیچ نفسی خوشتر و هیچ ناله
دلاویزتر از ناله مرغ سحرگاه نیست و ازین چندین هزار مرغ که
پیش و پس اند هر یک بگمان اینکه صاحب این نفس اند

قطعه

پروانه ز مرغ سحر آموزد که عشق — کان دلشده را شور و شغب گاه بهار است
بیگه نه چه پرواز کند شب سوی شمع — مرغان همگی را شب آرام و قرار است

حکایت

یکی از شیفته طبعان پدر خود را میگفت هیچ دردی از عاشقی سخت تر
نمی بینم پدر گفت ای فرزند دلبند بگرسنگی و عیال ابتلا نگشته تا درد
عشقت فراموش گردد قالوا السقراط العشق مرض یعرض لقلب

رجل

رجل لا هم له

قطعه

با پدر گفت عاشقی روزی — که ندیدی کرشمه خوبان
گفت بابا تو هم ندیدستی — سفره بی نان و ناله طفلان

حکایت

دو تن بهوای زنی جنگ شمشیر میکردند زن گفت ای جوانمردان
وصال من بسیم و زر میسر است نه بشمشیر و خنجر

فرد

هر که خواهد ز ماه رویان کام — زر همی بایدش نه زاری و زور

حکایت

زاهدی از راه دور و دراز مشغول بپای افضل الاعمال راحله بند جان
بود شبانه بدیر ابخازیان درآمد ترسابچه زیبا دید چنانچه گفتی در آن
نیمه شب ماه از افق دیر درخشیده که اذا طلع القمر طاب السفر

فرد

روی از ماه نازنین تر — زان روی که ماه بی تکلف نیست

زاهد را بیک دیدن شاهد دل و دین سلب شد و حرقتی
عظیم در قلب پدید آمد و بی محابا در آن دیر مست افتاد

بیت

نشأهٔ عشق را نتابد پیل — که فزونتر بود ز دجله و نیل

حالی که از آن صعق مفیق شد با خویش گفت سبحان الله العظیم
چنین صورت میمون وطلعت موزون را خدای عز وجل چگونه
چگونه بدوزخ برد که ان الله جمیل ویحب الجمال

فرد

مهوشان روم وخوبان خطای را | که بدوزخ میفرستد پس بهشتش از آن کیست

دیگر باره لاحول کنان گفت

فرد

خوبان چنین اگر بدوزخ بروند | پس بنده حرام باغ رضوان بادا

زاهد همه شب در دیر از مطالعه وسمه جمال شاهد ترسائی سیر
نمی شد تا بامداد که خورشید خاوری گونه افق را بگلگونه
شفق بیاراست بحکم رحیل قصد سبیل نمود وبا کاروان روان
گشت شنیدم شباهنگام در میان قافله بجای نافله همی گفت

قطعه

تعالی الله از این شوخ دلارام | که گسترده براه زاهدان دام
چنین مه پاره با فره وزیب | فریبد عابدان را صبح تا شام

چون بکعبه در آمد سالی چند اقامت واعتکاف کرد واز هوا وهوس
استنکاف ورزید تا زمان عودت فرا رسید زاهد شاهد را باز خط سبز
مستقیما باز همان دیر کشید ترسا بچه را بهیئتی چنان روح فرسا دید
که ترسان شد از آنکه ریش ناگواری روی نیکش را سیاه وحسنش را
تباه ساخته بود

قطعه

شه سیه روی ساده مه رو | برد صید از عذار او تا ریش
طایر حسن را پر و بالی | شود عنبر ریش پرستو کیش

شعر

لحیة المحبوب ریش مستطیر | کان حسن المرء منها ان یطیر

زاهد چند از مشاهده این حال سر تعجب بجنبانید وانگشت تحیر
بدندان گزیده گفت صدق الله العظیم ومن نعمره ننکسه فی الخلق
در عنفوان شباب هر غلمان بهشتند ودر اخر عمر پتیارگان زشت
لاجرم خدا ایشان تا چنین برزخ نرهد بدوزخ نبرد

نظم

یار خود را سرشت رایزدان | نبرد جز بهشت جاویدان
ور بدوزخ بخواهدش ادبا | دوزخیش کند نخستین بار
او کاصید هد چنین برزخ | وانگهی میفرستدش دوزخ

قوله تعالی یعرف المجرمون بسیماهم

حکمت

عجب از روی زشت که آرزوی بهشت دارد

حکایت

عجوزه بدریوزه حضرت خواجه کائنات روی انابت با صد
اجابت براعتاب مستطاب همی مالید ومینالید واز آن

جناب استرحام ابراز نمود که در حقش دعائی فرمایند تا خدایش
بهشت جاوید برد آنحضرت فرمود خدای عز و جل هرگز عجایز را
بنعیم جنت فایز نفرماید که انا العجایز لا یدخلن الجنة
عجوزه که این سخن بشنید آه و سوزش زیاد شد و فریاد و افغان
برآورد و تضرع و زاری آغاز کردن گرفت و چندان بگریست
که سطح زمین را بآب دیده تر و رنگین ساخت و از شراره آه و
انین پیاپی آتش بخرمن ماه و خوشه پروین انداخت

بیت

اهی خواهم که چون برآید — اندوه جهانیان سر آید

از رحمت واسعه الهی از مشاهده این حالت لب بتبسم گشوده
لطفا للعجوز بتلاوت آیه کریمه حل رموز فرمود که انا
انشاناهن انشاء فجعلناهن ابکارا زال که این بشنید
فرخنده فال گشت و از شادمانی این نوید لباس زندگانی تجدید کرد

بیت

باغبان هر فن زیب و چمن — تازه سازد همی نهال کهن

حکایت

یکی از مستعربان شام بهوای ترک پسری ترک سر گفته
در بیابان قدس با آهوان انس گرفت و همی خواند

بیت دانم که

بیت

دانم که زحال منت اندیشه نباشد — ای ترک مرا ترک وفا پیشه نباشد

فی الجمله نائره اشتیاق و درد فراق در خاطر وی کسب شدت نمود
که ترک سنگین دل بدام زلف و دانه خال طایر جان آن جوان را
صید کرده بود لاجرم از فرط شغف دست اسف گزید و خود را با
وحوش هم آغوش ساخت که بزرگان گفته اند خط حسنی که
بشرم و حشمت آمیخته و بسادگی و عصمت سرشته باشد بچند مرتبه بهتر است

قطعه

حسنی که وقار و عصمتش نیست — با او عشقی چنان نباشد
در حسن هزار نکته شرط است — تنها بلب و دهان نباشد

سبک روحی منظورش را گفت اگر در صدد تطییب خاطر این جوان عرب
برآئی و درشتی را بکار گذاری بحقیقت نزدیکتر باشد که در لسنجی بیابان
و چون فوق العاده تخم بی مهری کاشتی و بیخ محبت بر انداختی است

قطعه

طایر وحشی که ز شاخی پرید — خود دگر آنجای نخواهد نشست
آهوی دشتی که ز دامی گریخت — باز بدامش نتواند ببست

ترک گفت همانا اگر ارادت صادق و محبت فایق دارد هر جا
رود باز آید و هر چه ناز بیند نیاز نماید که مرد محبت را جز در کوی دوست

هودی نیست و در تولای یار برای احدی حدی نماند که گفته اند

بیت

روند کان طریق از بلا بر نگزیند | ز هر طرف بتولای یار آویزند

و اگر عشقش از کام جوئی و هوس رانی است این صید از دست
رفته بر که تلون و تردید را در پیشگاه عشق بار نباشد

قطعه

در ترک هوا کوش که ارباب هوس را | در بارگه عشق ازل بار نباشد
از بو الهوسان هیچ نشاید که وفا جست | ارباب هوس را بوفا کار نباشد

حکایت

اخیلیم که در احیای عرب حسن بیان و لطافت طبعش ضرب المثل
بود بلکه ضرب من العسل بواسطه کمال بهجتی که داشت یکی از اصحاب
عزام شیفته جمال و فریفته روی او شد از عاشق
صادق بلغت عرب نشیدی گفته که حاصلش این است

قطعه

کر بکند رهان سرو سهی بر سر خاکم | وانکه بدهد از طرف خویش درودی
من نیز بچالاکی برخیزم در دم | با سوز و نوا برکشم از شوق سرودی

اتفاقا آن جوان از غلبه عزام و فرط هوا در گذشت معادتی که اهل
عشایر راست مزارش را بر سر راه قرار دادند از قضا لیلی با شوهرش

شتر سواران

شتر سواران بر تربت وی بگذشتند شوهر لیلی شعران یا کبار را
متذکر شده از روی طنز و استهزا لیلی را گفت بر تربت عاشق خود
سلام ده تا ببینیم از زیر جندل و صفایح تو را چگونه پاسخ خواهد داد
لیلی را این سخن بطبع گران آمده و اشک بر دیدگان بگردانید و از روی
سوز دل و صفای روح سلامی خالصانه بر تربت دوست اهدا نمود

شعر

سلام لاح من شطر الکمون | علیکم فی الظهور و البطون

ناگاه کبوتری از میان گیاهان که بر تربت آن بیمار هوی رسته بود
پروان نمود و اشتر لیلی رمیده لیلی را بر زمین انداخته در حال بمرد
و عاشق بمعشوق و طالب بمطلوب باز رسید چون خود را با دوست همنفس کرد
بدین یک بیت بنی کرد

قطعه

زنده عشق را نباشد مرگ | که حیات ابد گزیداست او
و طلبکار هیچ دیگر نیست | که بمطلوب خود رسیداست او

حکایت

ارسطو را گفتند چون است که در رسیدن روی پریچهرگان بی تاب میشوی
فرمود این سؤال را از نابینایان باید نمود نه از کسی که چشم دارد

قطعه

هر که مفتون خوبرویان نیست | یا جمادی است یا که نابیناست

وانکه آواز خوب و روی نکو نشناسد حمار پا برجا است

حکایت

زنکی بخانه درآمد ژنده پوشی را دید که در برابر زنش نشسته و سخن از هر طرف در پیوسته از زن پرسید که این مرد بیگانه کیست

زن گفت این مرد این معلم ریاضی من است و امروز اربعه متناسبه را

بمن نشان میداد شوهر گفت زنهار که خود اندازه نامتناسبه را بشما

نشان ندهد

قطعه

زن که با بیگانه کند اختلاط چشم حیا و ادب از وی مدار

خانهٔ هر مرد که زن جوان آتش و پنبه است همی زینهار

حکایت

زنی زشت روی شوهر خود را میگفت از اینهمه اشخاص که در خانه

ما می آیند از کدام رو بپوشم و بکدامین روی بنمایم مرد پاسخ

داد که تو از من روی بپوش و بهر که خواهی بنما الفتح حادی المونثة

قطعه

بپری زشت روی اوداد بهر زن بهترین نگهبان است

بر زن خوب روی شوخ کسی کو شود مطلقش زنادان است

حکمت

مردان بعض زنان را تا چهل سال در دل خود توانند پوشید اما

کتمان

کتمان حب ایشان را یک لحظه مقتدر نباشند ولی زنان را حال بعکس

این بود یعنی عشق خود را پوشیدن توانند اما بعض ایشان را نهفتن

نیارند

قطعه

رنج عاشق راز پنهانی او است لیک عشقش را نیارد نهفت

بعض معشوقان همیشه آشکار گرچه شوق خود نمیخواهند گفت

حکایت

رضا قلی میرزای نادر زاده را حکایت کنند که ملک زاده نادر الحسن

و بدیع الجمال بود و بر فنون دلربائی از آنچه خوبان را بکار باشد دارائی یافت

شعر

کالشمس فی وسط البدر فی لمع والنجم فی سطع والنور فی ظلم

میرزا صادق تفرشی را که بتعلیم و تربیت وی گماشته بودند

باقتضای لطف طبیعی که داشته رفته رفته بر آن ملک زاده

عاشق صادق شد و محبت فائق پدید آورد

قطعه

عشق شیری بود قوی پنجه هر چه پیش آیدش شکار کند

باید از جان گذشتن اول هر که از بیشه اش گذار کند

رقیبان بسوء قصد متهم داشتند لاجرم بیچاره از انفعال استعفا

و انفصال جست و در باغی حوالی شهر مقیم و ساکن گشت

فرد

کوشش بکوفتیم لیکن کوشش ابروی یار / خود بلای سخت باشد بهر هر گوشه نشین

شبی ملکزاده آهنگ منزل وی کرد در این حال روح عاشق بود بر بیهشی
حواس منتظر نشسته و بار روزگار ناپایدار کران خستگان نسیمی و از
تشنگان زلالی دریغ داشته تاب و عتاب به پیوسته بود و ابیات چند این

شعر

نصیبه همی سرود

اشکو الغرام و لیس الدهر یسعدنی / حتی اقدر یوما بث شکوائی

ناگاه شعاعی از دور پدیدار گشت که صحرا و هامون را از فروغ خود
سینای طور ساخت چون نیک نظر کرد معشوق را دید که با مصباحی
فروزنده عزم منزل وی دارد فروغ دلش در هوای عشق او پروانه وار
آمد در سپهر شمع جمالش خیره ماند و از حسن بالا و رفتارش
که چون سرو سهی می چمید و از فرجامهٔ حریر ارغوانیش که از رس
بر زمین همی سود و گیسوان مشکین تابدارش که مجعد و حلقه حلقه
از پشت سر چون پر پرستوک بر شکسته و شعله آتش افسون
که در چشمان جادو و انداش جولان داشت و مجلاوت و نازدیدگانش
عجز و عمزه عمز دایش تعدیل می یافت عاشق را شور و شغب
زیادت شد همینکه ملکزاده از در در آمد و بنشست بیچاره دیوانه زمانی
خاموش و ادای پاسخش را فراموش بود و نشنید ... از خاطر برفت
که گفته اند



که گفته اند ز گفتن به خموشی و ز خموشی به فراموشی کار هجوم
عاشق را در حضور معشوق دو حال باید یکی شناسائی بی پندار مودت
و دیگر آشنائی بلا خیال محبت و محرم این هوش را دو وجه بر روی دهد
سوختن بی تکلف و ساختن بی تصرف

قطعه

نیست در عشق جز فنا راهی / که توانند از آن گذر کردن
چونکه پایان عشق نیست پدید / باید از جان خود حذر کردن

باری تا بامداد که شمع خاوری بر آمد آن بیچاره مانند پروانه بر سوخته
دیده بر شمع جمال معشوق دوخته بود و در مطالعه صفحه رخسارش
حیران مینگریست چون صبح دمید دمش فرو شد

چکامه

نصیب پروانه از شمع چیست سرگردانی مآل حال این است قادانی

بیت

گر بخواهی شوی شناخته تو / باید اول شوی گداخته تو

حکایت

شاهدی لوح میگفت دیروز فلان نظری انداخته ظریفی این بشنید و گفت کج انداخته

قطعه

از جهان آمد شگفتم این دو چیز / عز احمق ذلت صاحب شعور

زان عجب‌تر خود دو چیز دیگر است — عشوهٔ زشت و نظربازی کور

حکایت

بهرام گور را پسری کودن و بطیء الفهم بود که تربیت و تعلیم را اثر در مزاج او فوت می‌شد ملک چندانکه مربیان هنر و موکلان تعلیم بر وی گماشت تربیت ارباب هنر در وی اثر ننمود و رنج معلمان اثر نبخشود و سخنان دلاویز متکلمان در گوش وی نرفت و آتش تیز ادیبان در آهن سرد وی نگرفت تا آنکه همه حکما و دانشوران از تدبیر کارش فرو ماندند و آموزگاری او را اضاعت وقت شمردند که تعلیم الاحمق ابطال العمر

بیت

هر درد را ز حق دوائی است — جز حمق که آن عجب بلائی است

چون ملک را جز او فرزندی نبود و پیوند سخت بدو داشت مشاهدهٔ این حالش بغایت دلگیر ساخت و رایش بتنگ آمد و از موبدان چاره این کار بخواست موبد موبدان گفت ای ملک از برای احداث شوق و رقت در طبع ابلهان چاره جز عشق ورزیدن نیست که گفته اند

قطعه

عیاری هر نقد قلب جانها — نباشد غیر عشق کیمیاکار
اگر خواهی همی داروی دل را — برو دامان دلداری بدست آر

ملک در حال بفرمود تا از خاندان وزرا دختری بدیع منظر انتخاب کردند

که چون

که چون اختر برج سعادت شام مشکفام از چین زلفش مایه رنگ را و بو ساختی و پرتو جمالش سایه بر آفتاب انداختی چندانکه ملکزاده را با او معاشرت اتفاق افتاد و انس و الفت تام پدید آمد میانشان را در وقت انداختن آتش آن جوان تیز تر شد ملکزاده را حرقتی در قلب پیدا گشته شب و روز با آه و خروش هم آغوش گردید و دمبدم دود آهش مانند ابر سیاه بر چرخ کبود متصاعد می‌شد در آن حالت خیال با معشوق همی گفت

قطعه

از زهره جبین ماه رخسار — من همچو تو مشتری ندیدم
دیدم که برند دلبران دل — چونانکه تو میبری ندیدم

خلاصه قلق و اضطرابی در خود میدید که علتش را دانستن نمیتوانست و همیکران سوزش آتشین را در خود احساس کرده بلطایف الحیل بپوشیدن زخم ناسور درون خویش همی کوشید و از فرط اضطراب اعضایش مانند سیماب همی لرزید رفته رفته رنگش دیگرگون گشته جسمش روی بگداختن آورد و روی چون قمرش همرنگ لالهٔ احمر می‌شد بالجمله چون شعلهٔ عشق از نهادش سر برزد از پای در آمد و دستی بر سر زد

فرد

جز کیمیای عشق که باشد که در جهان — نقد وجود را کشد از بوته خلاص

موید بدینکه لطف طبع و رقت قلب در وی مشاهده نمود ملک را
بحسن استعداد فرزند مژده داد آورده اند که در سایر ان محبت ملکزاده را
رقت طبع پدید آمده هر گونه هنر و دانش بیاموخت تا سرآمد اقران خود شد

قطعه

گرچه سخت است درد عشق ولی | او بهر علتی دوا باشد
مرضی پرخطر بود لیکن | جمله امراض را شفا باشد

حکایت

سبکروحی ظریف را شنیدم میگفت وقتی در صحبت یکی از امرا مسافر
سبیلی بودم و در اقصا بلاد روم در حالتیکه بقیام خیام اشتغال
داشتند درویشی ژولیده از دور پیدا شد امیر مردی درویش دوست
و کریم النفس بود همراهان را امر به پیشواز و نوازش مهمان خود نمود
چون هنگام طعام فرا رسید درویش را پیش خود خواند و نزد خویش
نشاند و هر گونه اکرام در حق وی بجا آورد در اثنای ترتیب سفره
از سبب سیاحت درویش باز پرسید که بهوای چه مسافرت اختیار نموده
درویش گفت من طالب حسن و عاشق جمالم و هوای جز این در دل نیست

فرد

ما طالب حسنیم و بجز یار نخواهیم | کز کون و مکانیم فقط طالب دیدار

یکی از حاضران گفت چرا بسمت سمرقند سفر نکنی که امیر سمرقند را

پسری

پسری بغایت نیکو جمال و لطیف الاعتدال است درویش هنوز
بطعام شروع ناکرده از جای برخواست و عزم راه کرد و گفت ای والله سمرقند را
عشق است

قطعه

رهروی کان محبت بغیر حضرت دوست | ز جمله کون و مکانش گریزگاهی نیست
ز هر طرف بتولای یار آویزند | که جز بحضرت محبوبشان پناهی نیست

حکایت

فاضل نراقی شعری چند گفته بر یغمای جندقی عرضه داشت
که هرگاه عاشق بر رخ معشوق نگاهی بکند در شرع گناهی
نیست بلکه بوسه را نیز دهم اذن که گاهی بکند یغما همچنان
با یک سکوت ادیبانه بر جای صابر بود فاضل گفت چرا
چیزی نگوئی یغما عرض کرد منتظر فتوای سیمینم

قطعه

هیچ دانی بچه ماند بوسه | چیست رفتن سوی بالاخانه
لب بلب بوسیدن از خانهٔ زیر | که دهیدش بکرایه مانه

۲۲۲۲
۲۲۲
۲۲
۲

موسم دوم

در تهذیب اخلاق و نتیجه محض و طلب

حکایت

حضرت عیسی ع وقتی سگی بدخوی و دیوانه که بداء الکلب
مبتلا بود برخورد فرمود صبحکت السلام از او پرسیدند
درحق چنین پتیاره چرا چنین لفظ مبارک فرمودی کفت (کفتی) تا زبان بسگی
خو کند

قطعه

شنیدم بزرگان راه هدی   زبان را نکفتند جز نیکوئی
تو را کی دهد دست این مرتبت   که با نیکوانت بود بدخوئی

حکایت

افلاطون حکیم جوانی بی ادب و نیکو شمایل دید فرمود خانه ایست
نیکو و پاکیزه است کاش خداوند خانه هم چنان بودی

قطعه

روی نیکو و خوی ناخوش بد   زشتی اندر جامه زیبا (است)
چه کند با عروس نازیبا   جامه هرچند اطلس و دیبا (است)

حکایت

تنی چند در صحبت حضرت روح براهی میکذشتند مرداری سکی
یافتند کندیده و نتن و جیفه و عفن خوار بودن روی درهم کشیده (کفتند)
این لاشه

این لاشه چه قدر عفونت دارد مسیح فرمود زنهار چون (ابنا)
دنیا نظر بعیب اشیا انداستتر باشید که در لوح نفس شما اثر نماید
لا جرم سفیدی دندانش را به بینید که لؤلؤ شاهوار در خشش از همی (مانند)

شعر

لا تستشموا نتن الجیفة العفن   بل شاهدوا ثغرة المبیض کا (لبرد)
یبغ الذباب من الاعضاء (الاعضان) وافسدت   والنحل یطلب اطیابا من (الورد)

قطعه

چشم بدان جز بدی ننگرد   چشم هنرمند بغیر از هنر
دیده پاکان کز عیب است پاک   عیب نباید نکسش در نظر

حکمت

قبطی را آب نیل در دیده خون آید و اسباط را آب روان نماید

بیت

جهد کن تا شراب حق نوشی   دیده از عیب مردمان پوشی

ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

بیت

چشمه کافور و شراب طهور   نیست بجز دیده پاک از قصور

حکایت

در سیرت حضرت کلیم آورده اند که روزی بالهام رب عزیز (مصمم)

برآن شد که جانوری از خود عاجزتر و ناچیزتر بدست آورد
پس از طلب بسیار هر چیزی را مهر بسی فاضل‌تر از خود شمرد
فرجام سگی جست رنجور و کور که جمله موی اندامش ریخته
بود و شیرازه اجزای وجودش از هم گسیخته

قطعه

بسکه بر تنش از سگان میبود نیش | گشته از سر تا بپا مجروح و ریش
عقد دندانش ز جور کودکان | بود همچون خاطر رندان پریش

چندانکه آن حیوان ناتوان را قدمی چند با خود همی برد بجوی آبی برسیدند
سگ بکنار شتافت از آب پیشی گرفت موسی را خاطر بهم برآمد و استغفار
کنان بکوه طور شد و عرض کرد بارخدایا هرچه شناختم زبون‌تر از خودی
نیافتم

بیت

سزد که بجنبش بحال کسی | که مسکین‌تر از خود نبیند کسی

حکایت منظوم

دیدم گل و لاله در گلستان | آمیخته با گیاه بستان
هم بستهٔ کاسنی نشسته | با نرگس و لاله چند دسته
با کاسنی از طریق صحبت | گفتم که بگل ترا چه نسبت
ای تلخ مزاج خشک ناچیز | خود را بشکرلبان میامیز
با خاطر تلخ گفت زنهار | زین بیش دل خستگان میازار

خوبان

خوبان جهان که سروراند | اندر که خود بدان نزانند
گر زانکه بناز شمار یار بهم | ماهم آخر از آن دیار بهم
گر هست نه گلها ز باغ او بهم | ور لاله بنیم بداغ او بهم
گر کاسنیم ز بوستان بهم | دشمن شکلم دریاو بنیم ز دوستان بهم
شیرینان راست بهر طلب کار | رو خاطر تلخکی بدست آر
گویند که رویم بیم و امید | حق کی نکند ز خویش نومید
از حرمت و آبروی ابرار | بخشاید مردم گنه کار
ای بار خدای هرچه هستی | ما را تو مران بجرم پستی

حکایت

ملک طهمورث را دیوبند از آن وی گویند که بر عزم ماندهان
آز و هوس چیره بود و مغلوب آرزوهای خویش نمی شد

قطعه

گر دیو درون خود آئی | ای بسا دیو در درون بینی
آرزوهای نفس وارون را | همه دیوان وارون بینی

آورده اند که در روزگار وی قحطی سخت بمردم روی نمود که ارباب
فاقه را عنان طاقت از دست رفت ملک چنان مقرر داشت که اغنیا روزی
خویش نصف را دهند و خود بقوت شبانه اکتفا کنند تا در قوت
و قوت انصاف و مروت شده باشد گویند بنیاد روزه از آن روز شد

قطعه

ان شنیدم که سائلی میگفت / این دو بیت سخن بدریوزه

جوع و بیداری و قناعت و جود / بود حکمت ز فطره و روزه

نز پی صبح و شام گاو و خران / پر نماید حنك انقوزه

ودر ماه روزه از ان روی مهمان خدای باشند که الجوع طعام الله وطعام اولیاء

حکمت

افلاطون حکیم فرماید اذا اشبعت الارواح صارت اجسامها
واذا جاعت الاجسام صارت ارواحها الشبع یفسد الورع

حکایت

یکی از اهل عصمت را پرسیدند شرافت و مزیت شما بر دیگر مردم چیست
از انکه شما نیز پوشش تن خواهید و خوردنی بدن طلبید ما لهذا الرسول
یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق فرمود انکه ما خوردن را از بهر
زیستن خواهیم و دیگران دوام بدن از بهر خوردن

قطعه

فرق ما اینست با دیگر فرق / گرچه ما خواهیم تن را پرورش

لیک خوردن ماست بهر زیستن / مردمان از زیستن بهر خوردنش

شعر

کنا الطنا لاجل العیش دائمة / والناس کانت تریدالعیش للاکل

حکایت یکی از انبیا

حکایت

یکی از انبیای سالف قوم خود را باختیار رب یکی از این سه بلای صعب
مخیر داشت خسف و طاعون و قحط قوم چون دو بلای نخستین را
سخط دیدند قحط را برگزیدند لاجرم هر کسی را غله احتکار بود پادشاه
در انبار داشت فراهم اورده بر ابنای جنس سابانا توزیع و قسمت کردند
تا در هر حال باهم شریك رنج و راحت باشند که لا یطیب حضور الخوان الا مع الاخوان

قطعه

عیش ابا زمرهٔ یاران خوش است / از بنه تر چیست از این زندگی

انکه غم خویشتنش هست و بس / ز حقیقی نیست سر بندگی

آورده اند که تا انقضای وقت موعود اثار قحط موجود نشد خدای
عز و جل پیغمبران زمان را فرمود خلقان که بر خویشتن رحم کنند مرکه خلق ایشانم
برحم کردن سزاوارترم

قطعه

چون یکی چاره بیچارگان / چاره کار تو کند چاره ساز

بنده که بر خویش ببخشد خدای / چون نکند رحم بر ان بنده باز

شعر

من یصنع المعروف ذاع بنفسه کما الاذی / من کان یرحم غیره فالحق یرحمه کذا

حکایت

پیری پسران خود را نصیحت میداد که جانان پدر ایام دولت غنیمت

شمارید و زمام فرصت از کف مهلید حالی که زمان جوانی [و اوان]
کامرانی است ادب آموزید و جهل نپسندید که توفیق تحصیل
علم و ادب همه وقت فراهم نشود و فرصت لهو و لعب هرگز از [دست]
نرود علیکم فی المحنة فان النار فی الکف

قطعه

توفیق بکار بد رفیق است | زان روی که بدی مساعد ما است
توفیق نکوئیت نپاید | کان خیر و نکو مباعد ما [است]

حکمت

همیشه حسرت در فقد فرصت است

لطیفه

الفرصة سریعة الفوت بطیئة العودة و هی تمر مر السحاب

حکایت

فیلسوفی را از ماهیت صدیق پرسیدند فرمود اسمی است بر حیوانی غیر [موجود]

قطعه

کیمیای سعادت است رفیق | بلکه سیمرغ آسمان فرسا
لیک چون کیمیا و چون [سیمرغ] | نیست نام و نشان از او پیدا

پند

لا تجرب صدیقک فلا یبقی لک صدیق

حکایت حکیمی را

حکایت

حکیمی را پرسیدند موت اسود چیست فرمود اولاد ناخلف و چون
از او بگذشتی رفیقی که نه با تو موافقت کند و نه از تو مفارقت

قطعه

زینهار از رفیق ناهنجار | که ندارد موافقت با رای
داء عضال باشد از نوری | که نه بردارد و نه خودش جای

حکایت

افلاطون را پرسیدند از کدام حیوان بیشتر میترسی گفت از
گاو که آلت جارحه دارد و قوه منفعله اش نیست

بیت

بی شرم را نه در دو جهان این بس [است] | کان را که شرم نیست فرومایه تر کسی [است]

حکایت

یکی غوره انگور را دید گفت اللهم سود وجهه واقطع عنقه واسقنی من دمه

قطعه

روستائی که گرد خوان جمند | همگی تشنگان بخون تو اند
همچو لوت است اسپهر چرب | تا نکوبی مکو زبون تو اند

حکایت

مستی از تاب نبید بیتاب افتاده بود در ان حالت میگفت شنیده ام

یک قدح شراب قوت بسیار دهد من چهل قدح خورده ام هنوز قوت (از کاهیدن و)
خواستن ندارم

قطعه

مبین در رندان مست و سرخوش — که افتان و خیزان بر آید ز خاک
کند چیست پی باده ناب را — که این نشاه باشد نمایان ز تاک

حکایت

در جامع اباصوفیه جوانی دیدم خوش لهجه و نیکو شمایل و دارای فنون (معارف)
و فضایل که کوی فخر است از ابنای زمان ربوده و برهان کیاست بجهانیان (نموده)

بیت

انوار معارفش درخشان — چون طلعت آفتاب رخشان

گفتم مرا نصیحتی فرمای که در همه عموم بکار آید و از فواید صحبت (سخنان) ت
بی نصیب نمانده باشم گفت امور روزگار بر خود سهل گیر تا بسختی
نیفتی که النفس الشریفة المستنیرة لا تؤثر فیها النکبات و اخلاق (نیکو)
پیشه خود ساز تا بد بخت نباشی که فی سعة الاخلاق کنوز الارزاق
و رضای خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دار تا سعادت دو جهان یابی
که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات

قطعه

اگر خواهی سعادت دو جهان — مکن از نکبت جهان تشویش
خلق نیکو نمای پیشه خویش — تا نگردد دلت ز سختی ریش

ده مزیت

ده مزیت رضای یاران را — دائما بر مراد خاطر خویش

حکایت

جوانی ختنی روی و فرنگی آداب در حلقه وزرای ایران دیدم که انوار
مفاخرش بر چهره ملت تابان بود و آثار مکارمش از جبهه عصر نمایان

بیت

از طلعت آن خجسته اورنگ — میتافت فروغ فر و فرهنگ

فی الجمله قبض و بسط امور خود را بقبضه مردی بدگوی ژاژخای
یاوه سرای نهاده و خود را از کار بکنار کشیده بود که هر دم
زبان بیاوه گشودی و هر لحظه بعنان بیهوده سرودی

بیت

شوخ چشمی و هرزه گوئی — ختم گشته برخ او کوئی

باری کسی به نصیحتش گفت بچه ضرورت و ایجاب چنین بد خوئی را (آبروی)
معتمد علیه خود داشتی و این بیهوده گوی نامردم را بر راست خواران بگماشتی
که سودای خامش را هر لحظه جوششی است و طبع دلخراشش را هر دم خود (شی)

فرد

آن اگر در نیه پرده چشم — از پرده دریدنش چه پروا

گفت این سخن راست فرمودی ولی حکم مرا پروای مقاومت با ارباب (طمع)
نیست لاجرم جواب هر دم آزمند را جز چنین شوخ دیده نتواند داد که بحلم اعطا (باهم)

الا مطایاهم

قطعه

اهل طمع را نبود آبروی — تا که توان لطف و مدارا نمود

شیمهٔ ما گرچه معالی و مجد — بود ولی خلع عذارا نبود

حکایت

احمد بن خالد وزیر را گفتند خدای تعالی ترا بمواهبی چنان مخصوص داشته که خاتم پیغمبران را نموده گفت چگونه خواهد شد که خدای تعالی مرا بر سید عالم برتری دهد گفتند آنکه خواجهٔ کائنات را حق جل و علی بخلق عظیم ستوده و او را فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك ولی با چنین غلظت طبع و سوء خلقی که ترا است خواص و خدم و سایر مردم از پیرامون تو متفرق نمی شوند

قطعه

با چنین خلق تنگ و روی ترش — باز گرد تو مردمان جمع اند

سوختی جان خلق لیک آنان — همچو پروانه عاشق شمع اند

حکایت

مردم کرمان را گفتند چرا مجمع و محافل مردمان نمیروی جواب داد که از ایشان چندان بدی دیده ام که پروای جمعیتشان نمانده که بالوحدة انسی منك بقرناء السوء

حکایت منظوم

تنی از مردم کرمان از شهر — شد گریزان بسوی کوه رمان

بر یکی سنگ بسر چشمه نگاشت — این دو بیت از ره تصدیق و گمان

خوش

خوش از آن کوه رمان گشت ولی — من ستوه آمدم از خلق زمان

هکو از شهر دوان در اینکوه — روزکی چند شوم جفت امان

همچو عیسی که ز دست احمق — روز و شب بد بسوی کوه روان

حکمت

ارسطو گوید شخص باید یا خدا باشد یا حیوان تا از مجمع آدمیان بگریزد چه هیئت مجموعه را استنکاف از قبایح و شنایع است و اشرار را جز اعتزال داعی بر وحشت گری نگشته

فرد

هر که از مردمان کناره گرفت — عاقبت خوی دام و دد گیرد

حکایت

افلاطون حکیم دیوانه را انبوه زنان در میان برزن دید که مرد و زن خلقی از هر طرف بروی گرد آمده بودند و او بهر یک سقط گفتی و سنگ انداختی ازان میان چون چشمش بحکیم افتاد ملاطفت آغاز نمود حکیم در بوطهٔ فکرت فرو رفت و چون بخانه باز آمد دوای صرع و جنون خوردن گرفت و گفت اگر مناسبتی میان من و او پیدا نشدی مطبوع خاطر وی نگشتی که حکما گفته اند جنسیت علت انضمام است شبه الشئ ینجذب الیه

قطعه

صحبت ناجنس عذابی است سخت — الفت و انس از شبه آید پدید

چونکه شباهت نبود در میان — همچو یزید است تو را با یزید

پند

نخست از بدان بپرهیز پس بطلب نیکان برخیز

حکمت

نادان را از صحبت دانا ملال افزاید کما تضرر ریاح الورد بالجعل

حکایت

یکی از ملوک بخیل را شاعری مدیحه فرستاد آثار کرم و ایثار درم بیشتر [جست]
کمتر یافت عاقبت ملک بجای صله و جایزه او فرمود اگر خیانتی کند جزا و [عقوبت]
نخواهد دید

قطعه

از یکی مدح گفت و جایزه خواست — لیک از وی نیافت هیچ عطا
صله اش عاقبت چنین دارند — که خیانت کند بدون جزا

حکایت

حکیمی پسران خود را نصیحت میداد که از مصاحبت اشرار احتراز کنید که
ایشان سلامت شما را بشماتت گذارند اسوء [احسن] ما فی الکریم ان یمنعك نداه و
ما فی اللئیم ان یکف عنك اذاه

قطعه

غایت شر اهل جود این است — که تو دارد عطا و ریزش باز
لیک جود لئیم آن باشد — که بترك اذی فروشد ناز

حکایت

بزرگی را از کشف معنی این حدیث سؤال نمودند که هر کس ارباب غنا
و ثروت را تواضع کند دو بهره از ایمانش تباه گشته فرمود بعلت [انکه]
تواضع بسه چیز است زبان و اعضا و قلب ولی بحسب عرف تواضع با [کان]
ظاهر باشد پس اگر بقلب و باطن نیز تواضع کند همه ایمانش تباه شده

قطعه

هر که با اغنیا ثناخوان شد — ثلثی از دین خویش داد بباد
باز ثلث دیگر ز دستش رفت — دست تعظیم اگر بسینه نهاد
ور تواضع بقلب و خاطر کرد — همه باقی دلش نباشد شاد

حکمت

التکبر مع المتکبر عبارة من لاقاك بانفس طویل لاقه بخرطوم الفیل

حکایت

یکی از صحابه هر روز بحضرت امام همام جعفر صادق ع از جور و فاقه و [حاجه] [فقد]
شکایت مینمود آن بزرگوارش امر بشکر میفرمود که طریق درویشان [صبر است]
و شکر و تسلیم و طاعت و رضا و قناعت و تقوی و توکل و ایثار و تحمل هر [که]
بدین مزایا آراسته باشد صوفی است و الا پلید تر از کلب کوفی

قطعه

صوفی آن باشد نیز اهل دل — کو تحمل دارد و صدق و صفا
با صبر و طاعت و تسلیم و شکر — پس قناعت در که فقر و فنا

صوفی آن بود که کاهی برکشد		صیحه از روی ترو بر دریا

فی الجمله آن درویش چندانکه شکر بیش گفتی و صبر بیش کردی سختی و
محنت زیاده شدی عاقبت کارش بجان و کاردش باستخوان رسید بالحضرت
عرض کرد چه جای شکر است که فرجی پدید نمی شود بلکه در عین سختی و شور
میکند رد

بیت

کی کند صبر دفع فاقت من		که رسیده است فوق طاقت من

انجناب فرمود جای شکر همینجاست که میکند رد ولی بران روز که نمی کند

قطعه

خوشتر آمد از جهانم این دو چیز		که همی خوب و بدش پاینده نیست
ما مضی و ما سیاتی فانی اند		پیچ هم بکذشته و آینده نیست

بیت

بد چو بکذرد بدش مشمار		ور نکو بکذرد بدش انکار

حکایت

درویشی را گفتند بساط خود برچین دهان خود فروبست و گفت

قطعه

جز متاع سخن که بی حیف		نیست ما را متاعی اندر دست
کر دوات است انفع الادوات		این ادات شریف ما را هست
غیر کلک زبان چو ما را نیست		درد کان ما نشاید بست

المخبر

المخبر احدی من المبتر و القلم احدی اللسانین

حکایت

ملک زاده صاحبجاه درویشی را بنخوت نگاه کرد درویش بفراست دریافت
و شاهزاده را گفت ما در این نشاه هر دو مهمانیم و بر رفتن یکسان اگر
سبیل عادت در این روز چند بعضی خسروانند و برخی در خسران نخوت
و غرور نشاید کردن که هستی ثروت و مکنت دشوار است و گذشتن
از فقر و مسکنت آسان غایة کل متحرک سکون و نهایة کل متکون ان لا یکون

قطعه

سهل باشد رحیل درویشان		که ز سختی گذشتن آسان است
ضیمان مکو خویشتن نکبند		که دل خسروان هراسان است

حکایت

درویشی را گفتند چگونه درویش گفت با گناه چگونگی الحال لا ندانم
اما بر سبیل تمثیل چیزی توانم گفت به نسبتی که چون از حرکت بسکون
روی نهی دل از قیام بقعود روی وار اتقاط بر قعود شوی بآسایش
نزدیکتر آئی پس چون عیری بیشتر بیاسائی

قطعه

انکه جوید سکون و آسایش		باید اول ره فنا پوید
وانکه خواهد شکنج و زحمت و رنج		هم در هستی و بقا جوید

این بقا و منال زنگار است	وان فنا را خرد صفا گوید

حکایت

حکیمی را گفتند چرا بجمع مال و منال دنیا نپردازی تا ادای فرض و حفظ عرض
گفت
وابقای وجه خود نمایم که من حرم زینة الله التی اخرج لعباده و لا تنس نصیبک
من الدنیا

قطعه

مال کن بهر عرض و دین طلبی	مال صالح خود این چنین باشد
کانچه از دست رنج دست آری	انچنان مال بهر دین باشد

حکایت

از لقمان حکیم پرسیدند بد بخت ترین مردم کیست فرمود کسی است که از
بدگمانی به یکی اعتماد نکند و دیگران نیز از بدکاری با وی وثوق نورزند

قطعه

بدبخت کسی که از خیانت	بر وی دگری امین نباشد
وز غایت بدگمانی او را	بر پاکی کس یقین نباشد

حکایت

شیخی در سفر خراسان راه گم گشت و راهیان هراسان مانده هر یک بطرفی راندند
پیری جهان دیده و سرد و گرم روزگار چشیده از اهل ما هان در میان ما بود
گفت طریق آن باشد که شبانه توقیف کنیم تا بامداد روز برآید زیرا که
بحیرانی ماندن به که بنادانی راندن الوقوف عند الشبهات خیر
من رکوب

من رکوب المحذورات

بیت

هر که ندانسته براهی رود	دیر نماند که بچاهی شود

که شب جهل و ظلمات است و چاه شکوک و شبهات

حکایت

لبانی بطمع توفیر هر روز آب در شیر نمودی و بمشتریان فروختی و از آن بیخبر
که گفته اند زر مغشوش ضرر باضعاف وار د است که من خان هان تا نیم
شبی
سیلی بجنبید و حیلش ببرد قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق پسر سیه را
نزدیه رسید واز حال اغنامش خبر آورده گفت ایجان باب آن آب که
سالها در شیر نمودیم رفته رفته جمع گشت و قطره قطره سیلی تا همه را
از پای در آورد که الجزاء من جنس العمل کما تدین تدان

قطعه

هر چه مردم کنی از نیک و بد	بهر تو مخزون کندش روزگار
آورد از پرده غیبش برون	چون برسد نوبت آن گیرودار

حکایت

یکی از بزرگان فرمود اگر خواهید تمامی نفوس بسلیقه و طبع شما فقط رفتار
کنند تصوری نیست خارج از امکان ولی شما را ممکن باشد طبع خود را بر امور
هیئت عام داشتن و اگر دیگران را نیز مدارا نمود بر این دایر شدی نتایج صلح و سلم
در عالم ظاهر گشتی

قطعه

مرادم در رضای دیگران است ... مراد اندر مراد خلق شادی است
نباشم در مراد خویش هرگز ... که این معنی دلیل نامرادی است

حکایت

سقراط حکیم را گفتند چون است که در فقد زخارف و متاع دنیوی محزون نشوی حکیم فرمود چون دل در چیزی نبسته‌ام اگر از دست رود غمناک نگردم

بیت

چون بچیزی خاطر ما بسته نیست ... لاجرم دل در فقودش خسته نیست

حکایت

شیخ شبلی را حکایت کنند که با کاروانی ساز سفر داشت شبانگاه جمعی از حرامیان بر سر کاروانیان تاختند و امتعه ایشان را عرضه نهب و غارت خود ساختند در آن گیرودار اهل قافله را هیجان سخت بدید آمد که هرکسی را دست از کار عزم و نفس در کالبد بماند مگر شیخ را که همچنان خاطرش امنیت و سکون کسب نموده ثبات و سکینه‌اش بجای بود یکی از دزدان شیخ را گفت چون است که تو را در این ستیز عظیم قلق و اضطراب دست نداده شیخ فرمود ایشان از متاع خویش همی ترسند و کالای من پرهیز و دانش است و از خطر دزد بر آن مامونم

قطعه

هرکسی را متاع و کالائی است ... که ز آفت بر آن امان نبود

عارفان را

عارفان را متاع دانش و فضل ... هیچ در معرض زیان نبود

حکایت

محصلی را گفتند در ایام طلب چه حاصل کردی گفت آنچه نمیدانستم گفتند بعد از این چه خواهی گفت آنچه را نمیدانم

قطعه

مردمان را ادای از تحصیل چیست ... کشف مجهولات خود خواهند و بس
زانکه مجهولات دیگر مردمان ... خود نباشد دیگران را دسترس

حکایت

پسر سفیان ثوری با پدر گفت اینک مردمان با اسبان بادپا بگذشتند و ما با خران لنگ از پیش بماندیم سفیان گفت ای عزیز چون خدا کند بر راه باشیم گر نه زودی ایشان را دریابیم لو کنا علی الطریق ما اسرع لحوقنا بهم

قطعه

خرک لنگ و مرکب تازی ... چونکه باشند هر دوان بر راه
سوی منزل رسند آخر کار ... فرقشان این دراز و آن کوتاه

حکایت

جاهلی عالم نمائی را در محفلی بر سبیل تجربه مسئله چند بپرسیدند عالم از جواب فرو ماند چون در صدر نشسته بود بسیار خجل شد که گفته اند

بیت

هر انکس را که نبود فضل و بینش | نشاید بر بزرگان جست پیشی
تنی چند از مجلسیان بطریق تعرض گفتندش اگر جواب تحقیقی کلمات اهل مجلس از [عهده]
نیاید و حل مشکلات ایشان نتواند جلوس بر صدر او را نشاید

بیت

ای انکه ندانی بجهان عقل و تمیز | بر صدر فراغ از چه نشستی برخیز

لاجرم آن قالب خالی را بنقل مکان اشارت نمودند تا مرض ذات الصدر [illegible]
مزمن نشود فقیر گفت ای یاران اینکار مخصوص اهل جهل است که اهل
عقل در لامکانند

قطعه

بر زمین نیستند اهل خرد | پا ایشان بلکه عرش فرسا نیست
جاهلان را مکان همی باید | عارفان را بلامکان جاییست

حکایت

ابوبکر واعظ [غوری] هر روز در جامع دمشق بعرش منبر رفتی و هر کس از وی سؤال
در جواب لا ادری گفتی معرّی آستینش بگرفت که از حد خود چرا خروج نمودی
و از درجهٔ علم خود بالا عروج کردی مصرعه (بدین مایه منبر ترا نیست پایه)
واعظ گفت زنهار که من بمقدار علم خود صعود کردم و اگر باندازه جهل خود بالا [رفته بودم]
این زمان از عرش گذشته بودم

قطعه

من بحد علم خود گشتم بلند | که بمنبر برشدم صدر مجند
ور بپایه جهل بالا رفتمی | این زمان از نه فلک بگذشتمی

حکمت اگر کسی

حکمت

اگر کسی همه مجهولات خود را در زیر پای خود گذارد سرش از اوج چرخ [بگذرد]

حکایت

صاحب اشراق شاگردان خود را باندرز میفرمود خذوا العلم من افواه
الرجال ازانکه مردمان بهترین مسموعات خود را حفظ نمایند و خوشترین محفو[ظات]
خود را باز گو

بیت

مردمان بهتر آنچه میدانند | کم و بیگاه بر زبان آرند

حکایت

نحوی بسفینه در آمد با ناخدا مذاکرات نحو در میان نهاد و از خلیل
و ابن حاجب سرودن گرفت ناخدا گفت من نحو نخوانده ام و سیبویه و اخفش
نمی شناسم نحوی آهی بکشید گفت افسوس که نیمه عمرت تلف شده ناگاه
تند بادی بخواست و طوفان سیاهی آسمان را از چشم ایشان ببرد کشتی
بکوه پاره برآمده بشکست چون ساحل نزدیک بود در آن فاجعه [ورطه]
هر کسی بخلاص خود سعی می کرد نحوی در دامن ناخدا بیاویخت که مرا ازین
بیرون ببر ملاح گفت هیچ شنا دانی نحوی جواب داد نمیدانم گفت آه که همه عمرت
تباه شد

قطعه

آن شنیدی که صوفیی روزی | گفت با سالکان راه هدی
آنچه در عالم وجود بود | هر یکی را مزیتی است جدا

گر نبودی بوانکران نافی　　کی ندادی نماز بو حسنا

حکایت

متکلم وحده را دیدم در استانه که سلس القول داشت و زمان سخن [بهم غدد / بدیگری]
نمیگذاشت باری بنصیحتش گفتم ای عزیز خدای عز و جل انسان را دو
گوش عطا فرموده و یک زبان تا اگر یکی بگوید دو تا بشنود

قطعه

حقتعالی چونکه با اتقان صنع　　آدمی را یک زبان داد و دو گوش
معنی آن باشد بنزد اهل دل　　که بود گفتار ها نصف نیوش

حکمت

اذا تم العقل نقص الکلام و من کثر کلامه کثر ملامه

حکایت

منکر الاصواتی در استانه در جامع جنب خانه ما حاجب بود و در پنجگانه
بانگ صوتش که از سکرهٔ موت نشان میداد خروش و غلغله بر داشتی و بانگ
بی فائده میگذاشتی پرسیدم ترا در این جامع شهریه چند است گفت سبب
این سؤال چه باشد گفتم تا بدانم موجب این همه آواز بی هنگام چیست گفت
تا مسلمانان را فیض رسد گفتم اگر نخوانی فیض بیشتر رسد

قطعه

از چنین صوت ناخوش جانکاه　　عالمی را مریض خواهی کرد

گر نیاری

گر نیاری تو بانگ بی هنگام　　همه را مستفیض خواهی کرد

حکایت

دیوانه خوش آواز حلق داودی داشت و حلق نمرودی که غالبا بهیچگونه
لطایف الحیل کس خواندنش نشنودی و اگر خنجر شها بندی ز حنجرش
آواز بر نیامدی شبی از ملوک در پایان عشرت او را طلب نمود و خواندنش
بفرمود دیوانه بلا درنگ آهنگ سماع کرد و ترانهای جلگی و نغمهای خوش
سرودن گرفت

فرد

گاهی نوای نیشتر نکار و گهی بیات　　گاهی عراق و شور و صفاهان و پنجگاه

چون از نزد ملک رخصت عودت بیافت در اثنای راه یکی گفتش امروز چه بود
که آن روی طوع و رضا امر ملک را بپذیرفتی و کله نمودی نگفتی گفت همانا بکسی
دچار شدم که جنون را از من بیشتر بود و بعقل کمتر عنیر از مدارا با وی چاره ندیدم که
گفته اند

بیت

دیوانه ز هزار کن که مست آمد　　دستی بالای هر دو دست آمد

حکایت

در زمان یکی از خلفای بنی عباس از خزانه نوشیروان لوحی بدید آمد که بر آن
پنج خط بقلم زر نوشته بود

سطر اول پیری که مرد زن ندارد چشمه بی آب را ماند

سطر دوم جوانی که ادب ندارد بوستانی بی گل را شبیه است

سطر سیم صاحب جاه بی حیا چون طعام بی نمک باشد

سطر چهارم درویشی که معرفت ندارد چون دیده بی نور بود

سطر پنجم توانگری بی کرم درخت بی ثمر را ماند است

قطعه

هیچ دانی بچه درهم ماند هر که ... از توانگر که ندارد جودی

چون درختی که نباشد ثمر ... یا اوجاقی که ندارد دودی

حکایت

درویشی در بیابان براهی میگذشت بچاهی در افتاد دیگر یاران که بحالش
واقف شدند متفقد اند بر سر چاه امده صلای صبر و سکوتش در دادند
وگفتند آیا چندان صبر میکنی تا بشهر رفته رسن و چرخ بیاوریم وازانجات
برکشیم درویش بنالید وگفت ای یاران صبر نکنم چه میکنم

قطعه

بیچاره که در غم ایام مبتلا است ... غیر از سکون و صبر و را هیچ چاره نیست

بر سختی زمانه بباید ثبات ساختن ... آنرا که دسترس بجز از سنگ خاره نیست

حکایت

دریا پیمائی را پرسیدند از عجایب دریا شگفتی چه آوردی گفت اینکه بسلامت
بکنار رسیدم

قطعه

سود سفر غیر سلامت مجوی ... خاصه که دارد سوی دریا گذر

زانکه

زانکه سفر پاره دوزخ بود ... نی که بود دوزخ جزء سفر

حکایت

شخصی هندی در کشتی از ناخدا پرسید

پدرت در کجا مرد ... ناخدا در کشتی غرق شد

هندی عموت در کجا وفات کرد ... ناخدا او نیز بعاجمه بحری غرق شد

هندی جد شما در کجا مرد ... ناخدا جد من نیز از طوفان دریا گذشت

هندی من اگر بجای شما بودم ترک سفر دریا میگفتم

ناخدا شما بفرمائید پدر و اجداد شما در کجا وفات نمودند

هندی همه در وطن مالوف در نزد اقربا و کسان خود مردند

ناخدا من هم اگر بجای شما بودم ترک وطن و خانه و اقربا میگفتم

قطعه

چون عمر بر آید چه بدریا چه بخشکی ... پیمانه چو پر شد چه بویرانه چه معمور

ایمن نتوان گشت ز تقدیر که هرگز ... ایمن نشوی از دست قدر نبود مقدور

حکایت

یکی از مریدان هر روز بگاه پیش پیر طریقت رفتی و از تنگی معاش و قلت مونت
شکایت گفتی که عیال بسیار دارم وکفاف اندک مدتها است بسختی ساخته
و سوخته ام و هر چه را نا ثاث البیت ابا عن جد اندوخته داشتم این اوقات از تنگی
بقیمت نازل فروختم

قطعه

در خانه گر نیست مرا اطلس و دیبا فرو خفتن نکند اشتلم هیچ قماشی
از قالی و سجاده مرا باز نمانده جز کهنه حصیری که مرا هیچ فراشی

بالجمله بلای فاقه عنان طاقتم از دست ربوده تا در این چند روز طلبیدم
از جد سوم بوراثت داشتم بهای طلی جو بعد و ختم شیخ فرمود حق تعالی
رزق تو را از سر تبیث بیش از این فقیه نموده با وصف این تو ناشکر نیستی

قطعه

رزق هر کس را خداوند کریم هر او کرده مهیا پیشتر
هر که روزی از خدا خواهد بزور رنج خود را میسپاید بیشتر

حکایت

شیخ هادی بجم ابادی که از خصیصان عصر است پایه قناعت را براساسی چنان
استوار کرده است که بزرگی فرمود در این صورت اگر خدا تعالی رزق وی را کفالت نکند
اسم الرازق بحقیقت صادق نیست

بیت

از اگر قناعت اسباب است از فقر و فاقه اش چه بار است

حکمت

قناعت گنجی است روان که افنای آن نتوان

حکایت

از صحبت یاران در دمشق ملالتی پدید آمده ترک مصاحبت گفتم روزی چند در
جامع اموی بر تربت یحیی ع معتکف گشتم یکی از صلحای لبنان را در ایجا دیدم که
باتفاق

باتفاق جمعی از اهل تصوف انزوا گزیده مشغول فکر و ریاضت
بودند و از جانب ولایت ادراری معین بایشان نمیرسید و بقناعت
میگذرانیدند روزی یکی از مریدان از در درآمده بر سبیل تاسف اصحاب را
از گرانی بهای گوشت خبر داد شیخ فرمود ای فرزند اگر گوشت گران شد صبر
ارزان است

بیت

انکس که قناعتش بود پیشه هرگز نکند ز فقر اندیشه

حکایت

بزرگی را عارضه ضعف قلب حایل بود و زایل نمیشد طبیبان ترکیب
نشاطش گفتند چندانکه شتافتند در دکه عطار و خانه بر ساد
نیافتند یکی گفت فلان وزیر مبلغی نشاط ساخته دارد اگر تقاضائی
رود مضایقه و دریغ نخواهد کرد حکیم این سخن را بسمع اعتنا نگرفت
و با کمال استغنا و بزرگواری فرمود نشاط در ترک چنین نشاط باشد

قطعه

صدت زمون سخطش افزون کز مرگ خنده بود چندان
مردن بارزوی شکر بهتر از تلخی خوی شکر خندان

حکایت

یکی از بزرگان در زمان پیری از اکتساب معارف دهی ناسودی
و همواره خاطرش باشتغال علوم و آداب مصروف بودی فی الجمله درجه تالی

وتلاشش بسرحد استغاثش رسید که هیچگاه از تحصیل وطلب نیارمیدی
سخن از اصحاب بطریق انبساط او را گفت در اوان انحطاط تحصیل علم
عیب وعار نماید که در پیری کودکی نمودن موافق رای خردمندان نیست

قطعه

این دو چیزند بغایت مکروه | کودکی کوش سعادت بردی
خورد سالی که نماید پیری | سالخورده که نماید خوردی

پیر فرمود ای فرزند هم عیب وعار باشد که در این انتهای سن همچنان جاهل عام
وسمند طلب از علم نرانم

قطعه

ایکه از عار و عیب میگویی | نیست عاری بغیر نادانی
صورت آدمی بود دانش | نیست این صورت هیولانی
علم اگر نیست فضل جنس بشر | چیست پس امتیاز انسانی

حکایت

یکی از اصحاب مجاهده ومقامات که با خارق عادات سر عبادات داشت
ودعوی مکاشفه می‌نمود سر بجیب تفکر فرو برده ودر بحر مشاهده غوطه
میخورد ودر اثنای کشف وشهود تجلی انوار وهتک استار را تمنی
میکرد ومیخواست جمال امرد دین را در طیف مشاهده نماید
ولی از سوانح غیبی چیزی بروی سنوح ننمود که گفته‌اند واردات موقوف
بتوجهات است

بیت

طلب

طلب هیچ وتجلی بار باشد | تجلی را طلب در کار باشد

حال تو در پیر طریقت رفته صورت ماجرا گفت پیر بزبان فصیح
غذای ملحوس بخورد سالک همینکه طعام نمک سود بخورد تشنه آب
همی در خواب دید بامداد بنزد شیخ رفت وگفت دوشینه چون بی تشنه
بودم صورت جز آبم بخواب ننماید ومرغان خیالات خاطر نوازم
جز بهوای چشمه آب پرواز نمیکردند شیخ فرمود ای فرزند همانا جز آب
بچیزی دیگر متعطش نبودی والا ناچار بخواب میدیدی الارواح مقناطیس
لامثالها

قطعه

تشنگی جوی آب کمتر جوی | تا بجوشد ز هر طرف آبت
نقش هر چیز راستی شایق | آید آن نقش پیش در خوابت
اول التفکیر آخر الدرک | وآخر الدرک اول التفکیر

حکایت

عابدی عزیز المحاسن در زمان حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام
در دامن کوهی وطن جسته ودر بروی خلق بسته آورده اند که درویش
بعد از ادای فرایض زمانی در آن بزینت وترتیب محاسن خود پرداختی
روزی حضرت بصومعه وی گذر فرمود راهب مراسم شکر وتهنیت
تقدیم نموده از برکت انفاس قدسی آنجناب حصول ارتقا بمدارج عالیه
درخواست کرد وگفت

قطعه

ای روح مجرد الهی | مارا تو بجال خویش مگذار
از بهر خدا اگر چه شکارا | بخشی تو شفا ز لعل دلدار

آنحضرت فرمود که حسنها نمیفرماید راهب را بر روی ریش است نه فکر معبود خویش گشتیش اه از نهاد بر آورده و با خاطر ریش مو بر کنان به نتف ریش مشغول گشت در حال از حضرت عزت خطاب رسید که درویش باز هم بتشویش ریش اندر است التبیان کلم کرفتی

قطعه

هر خیالی ز کفر و از ایمان | که ترا پیش آید ای درویش
هر یکی ریش راهبند ترا | که نماید خاطرت را ریش
وسیله ریش را زبن بر کن | تا که فارغ شوی ز هر تشویش

حکایت

یکی از امرا پارسائی را پرسید که چونست بعض از پسران ارباب دیوان خوی فرزانگان گیرند و پاره از پارسا زادگان شعار دیوانیان پیش گیرند پارسا فرمود این حال از مقوله تضایف باشد

قطعه

پارسا گوهر و بجوان شهان | لقمه نطفه شبهه ناک شود
شه که مهمان پارسا گردد | پارسا زاده خوب و پاک شود

حکایت

دلاکی

دلاکی بدسر ظریفی را تراشید و چندین موضع را بریده خون بسیاری جاری ساخت ظریف اجرت وی دو چندان داد که هم حلاقی و هم فصاد

بیت

خوب باشد بیک کرشمه دو کار | که بتیری بیفکنی دو نشان

حکایت

حکیمی را گفتند فلان از تو بسیار بد میگوید پس از تاملی جواب داد که دروغ است من هرگز با او خوبی نکرده ام

بیت

هر که را بیشتر کنی احسان | بیشتر باش از بدش ترسان

حکایت

خطیب مغرب در صفت صوفیان دمشق میگفت این الزاهدون فی الدنیا والراغبون فی الآخرة یحیی ابن معاذ گفت یا هذا اقلب کلامک وضع یدک علی من شئت

قطعه

یکی ز اهل طریقت ز مردمان می جست | نشان تارک دنیا و اهل عقبی را
بگفتمش هله کاین سعی کنی وارون | بدین صفت بشناسی تمام دنیا را

حکایت

وقتی در رشت حریقی سخت افتاد در آن گیر و دار بعضی از حریفان دکانرا زبانه نار فرصت فرار نداد و مصداق واتقوا النار التی وقودها الناس مصداق شد در اثنای آن رستخیز که هر کسی بسوئی گریزان بودند

در بوزنه یافتند که از تاب حریق مرده و کودکش جان بسلامت بدر برده گفتم سبحان الله العظیم اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون

قطعه

کس بیش از اجل نمیرد هرگز / ور زانکه میان آتش و آب رود
لیکن چه فرا رسد اجل چاره نماند / لیمان سعادت هم گرداب شود

حکایت

از دروغگوئی پرسیدند هرگز راست گفته‌ای گفت اگر گویم آری دروغ گفته باشم

قطعه

هیچکس بدروغزن هرگز / نکند اعتماد و اطمینان
بغلط راست هم اگر گوید / نشود باور کس از دل و جان

حکایت

در مجمعی از اوصاف جمیل یکی سخن میگفتند بخیلی که با وی همسایه بود در آن محفل حضور داشت حاضر از تصدیق کرد و گفت راست است این مرد چندیست همسایه من میباشد هنوز از من چیزی نخواسته

بیت

با لئیمان نیست بهتر این شعار / که نخواهد هیچکس زایشان دینار

پند اگر خواهی قدر پول بدانی قرض از کسی بخواه

بیت

۱

قدر

قدر دینار و درم افزون همی آید پدید / کاوفتد حاجت تورا سوی لئیمان پلید

حکایت

جماعتی از طلب خواهان مدیون خود را بباب فتوی پناهی آورده گفتند این مرد هزار دینار بما مقروض است و مطلوب خود را همی خواهیم قاضی باو گفت چه میگوئی گفت اید الله مولانا القاضی دعوی ایشان راست و حق است و من خود بدعوی حقانیت ایشان گواهی همی دهم نهایت این است فرصتی اندک از ایشان توقع دارم که مرا مهلت دهند تا رمه‌های شتر و اسب و گوسفند خویش را بفروشم و املاک و بساتین خود را گرو بگذارم و مطلوب این جماعت ادا کنم دائنان گفتند سراپای سخنان این مرد دروغ است او را در هفت آسمان یک ستاره نیست گله و شتر و باغ کجا باشد مدیون جواب داد که ای عدالت پناه اکنون که خود این جماعت بفقر و تنگدستی من اعتراف همی کنند از من چه میخواهند قاضی رو بایشان کرده گفت المفلس فی امان الله

قطعه

درویش از کار جهان ایمن بود / هر کو نه زر دارد همه بهر توانگر است
از اگر هیچ نیست چه خواهید از او دگر / کو در امان حضرت دادار اکبر است

حکایت

حضرت بوذرجمهر را پرسیدند بچه وسیلت بدین درجه علیا نائل شدی فرمود در سایه این سه خوی جمیل که از سه حیوان رذیل کسب

نمودم بسر منزل مقصود و مقام بلند انسانیت رسیدم زود خیزی زاغ و شکیبائی خر و حرص خوک

قطعه

خران را نگر کز که با پشت ریش | تحمل نمایند بار گران
همان زاغ را بین که هر بامداد | برارد سر از خواب روشن روان
دگر خوک را بنگر ای تیز هوش | که دارد بهر چیز حرص عیان

حکایت

سگی لقمه گوشت بدهان داشت و از آب گذر نمود چند انکه در آب نظر کرد گوشت پاره دیگی باب اندر دید از فرط شره پاره نخستین رها کرده و سر در آب فرو برد حالی که سر بر آورد چیزی نیافت و طعمه اولش نیز از دست رفته بود

قطعه

هر که از دست داد قیمت خویش | باید از یار بود بد بالش
نقد خود را اگر کسی از کف | بدهد این چنین بود حالش

این مثل بدان آوردم که هر که نفع موجود را بطمع موهوم از دست بدهد خود را در حرمان سخت نهد که الحریص محروم

بیت

حرص و آز است مایه حرمان | دور حرص است درد بیدرمان

حکایت

معلم خرسی را دیدم که در هر گذر باز کرده بود و در مقام مفاخرت و ستایش

و ستایش نفس این سخنان اغاز نموده که از اثر تربیت و تعلیمات من این حیوان لا یعلم خوی مردم متادب گردیده صاحب دلی بگذشت و فرمود آخر متعلم تو تربیت از معلم نگیرد ولی معلم خوی متعلم بذیرد که خلق الانسان ضعیفا

بیت

آدمیزاده خوی هر حیوان | بیش گیرد که جانور خوی آن

حکایت

وقتی ابلهی بیموجبی بر آشفت و سقط و دشنام گفت هیچ طریقی بهتر از ان نیافتم که بهیچ طور باوی مقابله ننمایم زیرا که دریغ دانستم در مقابل نااهل زمان زبان باز کردن و سخن ساز نمودن چه هر چه او گفتی بر دل نشستی و هر چه من گفتم بیکار رفتی

قطعه

نیست با ابلهان بجاه ستیز | هیچ تدبیر بهتر از خاموشی
پی و ملتی برو بجوان زبنی | موت باطل بود فراموشی

حکایت

فیلسوفی را پرسیدند کدام نعمت است که خداوندان آن محسود نشوند و کدام بلیت است که مبتلای بان در معرض ترحم نیاید فرمود آن نعمت تواضع و آن بلا تکبر باشد

قطعه

ای تواضع بسایه تو بود | که همه خلق دوستدار من اند
ای تکبر عجب بلائی سخت | که جهان از پی دمار من اند

از برای تواضع و عجب است   کز خلایق کل اند خادم اند

حکایت

وقتی در زمان وزیر سابق کرمان میرزا اسید کاظم کاکنون کشف
غطاییش لازم نمی بینم در شهر قحطی مصنوعی بدید آمد و غله نایاب شد
و دانه گندم بکسر بان نمی آمد گندمی باسم ابتیاع هر کسی را حواله دادند
و ترتیبی چنان ساخته بودند که ارباب غله بعلاوه گذشتن از قیمت اصلی
مبلغی دیگر برسم تقدیم مایه کش اشتدی تا موکل انبار دست از جان
ایشان بدارد هر اینه در آن شمار آورده بودند از هر یوغ سر این قطعه را
بنزد وزیر فرستادم تا دست از من بدارند

قطعه

منّ علینا ببقاء الوزیر   انك یا رب سمیع بصیر
سید والای کف والا نژاد   داور عادل دل صافی ضمیر
باد همی تا بود لطفش پناه   باد همی دایره تخصیص مدیر
این سخن است از دهنش بابنات   واین شکر است از قلمش باصریر
خواطر درویش بخواهد چرا   که هم او نیست بغایت خطیر
ایکه خدا کرده عزیزت بملك   عزك قد ضرّ بهذا الضریر
چند کند چرخ ستمگر جفا   چند کشد بنده مسکین نفیر
با دل دهقان چه کند سیم آر   طرح جو رنج بزنند یا سدیر

جور مکن

جور مکن گاه دل دردمند   بگذر زان ناوك چرخ اثیر
آخر منصوص کلام الله است   ان مع العسر لشیء یسیر
گر ببیند بی زمن این عرض حال   با تو بگویم سخنی دلپذیر
هر خدا نیست مرا غله هیچ   هست قلیل است نباشد کثیر
نیست مرا از جهت ابتیاع   نك عدس و نك نخود و نك شعیر
دور کن از من بخدا این عذاب   یعصمك الله عذاب السعیر

حکایت

چندانکه یاران از حسن تغنیات مصریه و لطف نغمات اعراب سبیل
توصیف و مبالغه همی گفتند تصدیق و موافقت میکردم و میگفتم

قطعه

تا الیف نغم علم موسیقی باید   تا انکه همه جمع شود علم و عمل
لحن عرب آهنگ شتر را ماند   زان است که رقص الجمل آرد مثل

تا شبی در ایام شم النسیم محافظ اسکندریه بمناسبت جشن پسر خود
ما را بمجلس سماع دعوت نمود الحق آن محفل تزئینات فایق داشت
و به زینت بینات گوناگون آراسته بود در میان خانه تختی از الماس بلطفی
هر چه تمامتر نهاده بودند و جامهای زرد و سرخ بران بسته و جمعی از
مغنیان بران نشسته هر یك نوائی ساختند و سازی همی نواختند

فرد

نوای بوسلیک بود و دهاوی — همان آهنگ عشاق حجازی

دران میان زنی از اهل دمنهور و جوانی مردم قاهره که هر دو در
قطر مصر مشهور و مذکور بودند گاهی دوری آغاز مینمودند ولی بنا
عادت که اعراب را در این مجلس نغمه یالیل ایشان حافظ است چندان آه و یا عیون
از حضار بلند می شد که لطف نغمات و حسن ادای ترنمات مغنیان هیچ مفهوم
نمیگشت

قطعه

خواص را نبود نور از زحام عوام — بدان نسق که ز طوفان شود آتش را
فرو نشاند بانگ دهل نوای رخیم — چنانکه صرصر عاصف نسیم دلکش را

فی الجمله همینکه شب از نیمه بگذشت آواز مغنیان از پرده بدر آمد و
حضار را آه و آه کمتر بعینها مشاهده میکردم که نوای دلکش ایشان
نفخه حیات جدید در قلوب و قوالب افسرده میدمید و در و دیوار از حسن
آهنگ ایشان برقص همی آید حتی چند از جوانان عرب که اولاد بلد بودند
و بنکات سماع و دقایق نغمه بیشتر وقوف داشتند دران دمسازی
ضبط خود نتوانستند و از حال طبیعی بیرون رفته نخست هر چه
مر ایشان از سیم و زر بود از نکو بگشاده در بساط مغنیان فرو ریختند
پس خود بیهوش بیفتادند و تا بامدادان از آن صعق افاقت نیافتند
من نیز بعد از مشاهده این حالت پایه ایمان و تغنیات عرب
بلد النسخ و یاران را از انکار خود معذرت خواستم و گفتم

قطعه
کسی شناسد

قطعه

کسی شناسد لطف سماع و نغمه راست — که چنگ عشق گریبان او دریده بود
و یا ز کثرت علم و عمل بموسیقی — هزار گونه نوا و نغم شنیده بود

حکایت

صاحب دلی ملازمت درگاه ملک را اختیار نمود شنیدم از بام تا شام
در برابر آفتاب گرم دست بکش کرده بایستادی و اوامر شاهانه را بجا
اجرا منفصل داری حکیمی که با وی سابقه ارادت داشت گفت ای عزیز
ملازمت درگاه ملوک برای چون تو بزرگواری سزاوار نیست شاید که خود را
از این کار بیکنار کشی و هر روز از تابش آفتاب گرم تن شریف را چون موم
نگدازی

بیت

خوب نبود دست کرده در بغل — پارسائی نزد ناچیزی دغل

صاحب دل در جواب فرمود ای برادر آفتاب از آن می ایستم تا دیگران را
در سایه بنشانم

قطعه

رنج خود را از بهر راحت خلق — غیر آزادگان نجوید کس
لاجرم تن دهی بهر زحمت — راحت خلق را چه خواهی و بس

حکایت

فقیهی با نقاش حکیمی بودند که از طریق بودند و در اثنای سفر باهم رفیق
رفیق شدند چندانکه فقیه سخن از حیض و نفاس براندی و از استنجا

وطرفه گفتی فیلسوف از هیولی و صورت بافتندی و از وجود و ماهیت سرودی
و بر سخنان فقیر خندیدی و گفتار او را طعنه زدی و نپسندیدی
و او را در معیار نظر بخفت عقل سنجیدی

بیت

کین چه سخن گفتن و دانائی است
وین چه مقالات و شناسائی است

اتفاقا در هوای زمهریر اصفهان و فصلی درویش ترسان که هوا را
گوئیا سیماب بود و فلک را خرقه سنجاب

بیت

مهر و فلک از لرزه چو سیماب بدند
در ابر نهان هر دو بسنجاب بدند

در این مصاعب طریق و مشکلات موسم شبی هر دو بدیهی رسیدند
اهل ده آن دو نفر را پذیرائی نمودند چون آن ملک را بشناختند که
فقیر است بر مراسم تواضع و پذیرائی بیفزودند و احترامات فایقه
بکار بردند متفلسف که این حال بدید محض اثبات وجود سخن از
هیولی و صورت سر کرد و رطب و یابس بهم بافتن گرفت کسی اعتنائی ننمود
بلکه حمل بر اختلاط مشاعرش نمودند و مقالاتش را از مقوله هذیانات
پنداشتند

فرد

خر چه داند لذت سقد و شکر گلاب
کی شناسد روستائی علم رسطالیس

همینکه هنگام خفتن فرا رسید مر فقیر را از دواج دیبا بستر مهیا کردند

وحکیم

وحکیم هم چنان آسمان خل بود فقیر را گفت در این شب دیجور مرا هم
بجامهٔ خوابی دستگیری نما که بستر و بالینم زمین است فقیر گفت ای برادر
همان به که هیولی را بستر خود سازی و صورت را بجای لحاف بر روی
اندازی

قطعه

ای برادر اگر جهان خواهی
رو بتسخیر احمقان میکوش
زیرکان اندکند و بد باور
که ندارند قول کس را گوش

حکایت

سقراط حکیم روزی در اثنای درس سخنی چند در باب اتحاد علم و معلوم
همی گفت متفلسفی با وی بعارضه برخواست که این سخن در انظار
عمومیه مقبول نیست سقراط فرمود سخنی که فی نفس الامر صدق و صواب
باشد از انکار و قبول مردم عامه چیزی بر وی نیفزاید و نکاهد و از
رد و قبول خلق پروائی نه و بر من نیست که مردم را بقبول آن تشویق
و تکلیف کنم

قطعه

راست گو باش را چه پروای قبول
یا چه باک از طرد و تکذیب و نکول
شخص صادق را چه پروا گر کنند
رد و انکار وی از خلق جهول

حکایت

میرزا ابوالقاسم سکوت را که در سلسلهٔ ذهبی پیش قدم بود علمای شیراز
بزندقه و الحاد متهم کردند و عتی احمقی از او بانشان شهر تحریک و تشویق

جماشان بخانه اش ریخته بنای شور و شر کنند اشتر وار هر سو بکاشانه
اش و شرر انداختند

بیت

آه از دست مردم جماش / و بر پنه کامد اجامر و اوباش

آنجناب بابك وقاری بسیار تنی چند از ایشان را بمحضر خویش خوانده بیك
آهنگ ملایم موجب ایجال را از آنان سؤال نمود گفتند در حق شما از زندقه
و کفر میرود این بزرگوار پاسخ داد که چندین سال است من زبان بر بسته
و سکوت اختیار کرده ام کسی سخنی اعم از کفر و ایمان از دهان من نشنوده
من از کجا نامت هی شود

فرد

من که از نیك و بد نگویم هیچ / بد و نیك من از کجا دانند

آن جماعت گفتند آری صحیح است کسی از شما سخنی بخیر و شر اعم از لا و نعم
نشنیده ولی اشخاصی که بخانه شما آمد و شد دارند با لحاد و زندقه متهم
و هرگاه مجانستی میان شما و آنان نبود چنین کسان را بخانه خود را
نمیدادید که بزرگان دین فرموده اند اتقوا من مواضع التهم

بیت

هر که او عرض خویش داشت نگاه / ناکسان را بخویش ندهد راه

میرزای سکوت بخندید و گفت گمان ندارم از شما ناکسی و بیهمی تر در جهان
کسی باشد که بموجب بخانه من ریخته سوختن خانه و کشتن من همی خواهید
با وصف این من شما را بخانه خود راه داده ام و در بروی شما گشاده ام
چگونه

چگونه توانم در بروی کسی ببندم که هیچگونه ناشایستی از او ندیده
و نشنیده ام و با من اظهار دوستی فایق و ارادت صادق همی کند

قطعه

چه با دشمنان عفو لطف و خوشی / نکردند مردان راه خدای
نشاید که با مخلصان مو بید / بیارند جز لطف و احسان بجای

حکایت

امیر خسرو دهلوی را حکایت کنند که در اوایل به زدی و راهزنی میکند
بطوریکه هیچ کاروانی از تعرض وی عبور ننمودی تا وقتی کاروانی
انبوه بکذشت که شیخ فرید شکر گنج در میان بود چون خسرو با
ایشان تاختن آورد کاروانیان شیخ را گفتند کلمه چند از وعظ و نصیحت
با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند که این همه نعمت دریغ باشد
بحیف ضایع شدن

فرد

مال و می زند که چه فتنه بود / ترك این فتنه می نشاید گفت

شیخ مرکب بطرف راه زنان رانده خسرو را طلب نموده و او را گفت
ای امیر بیش از آنکه مال کاروان را بیغما بری من از تو چیزی میپرسم
مرا جواب ده که تو متاع دنیا را بیش دوست داری یا وبال گناه را
خسرو گفت این معنی بدیهی است که مردم گناه از بهر حطام دنیوی مرتکب
می شوند چگونه گناه را بر مال دنیا ترجیح دهم و حال اینکه هر وقت بالذات

از کان ثروت و انواع نعما است

بیت

که نبودی حب مال و عیش و جاه — هیچ کس هرگز نمیکردی گناه

شیخ فرمود مادام که قصه چنین است تو چرا مال و متاع دنیا را میگذاری و گناه
با خود میبری

قطعه

آن شنیدم که عارفی دانا — گفت روزی بمیری ستمگر

کاین همه مال و ثروت و اوضاع — از برای چه تو گرد آور

گفت دارم کسان و خدمت کار — که ندارند غیر من سرور

مر مرا خود اعانهٔ ایشان — هست تکلیفشان و اندر خور

گفت ای میر ناموری با من — تو بگو کاین همه حشم یکسر

که شریکند با تو در خوردن — هم شریکند با تو در محشر

حکایت منظوم

شنیدستم که زنبوری طلا رنگ — بکاپوئی بگفت از راه نیرنگ

که برگو با من ای یار گرامی — تو سر این حقیقت را تمامی

مرا رنگ از تو بر قوت فزون است — همان رای و درایت رهنمون است

بهر چیزی مرا از تو است بیشی — بهر فن و فروعی هست بیشی

سزد با من بگوئی ای وفادار — چرا با من جهانی راست پیکار

همه با من بکین با تو بمهرند — اگر خود زشتر و یا خوب چهرند

تو را از جان گرامی تر شمارند — مرا مقهور طبع خویش دارند

جوابش

جوابش گفت کاپوی از ره مهر — که ای یار عزیز نازنین چهر

توانی در حسن و رعنائی فزون — ولی نیکو بود ناخوش درونی

[illegible]

شرنگ جان گزا است نوک جانفزا — سموم ناخوش است بیم روانها

ولی در من بجای زهر جانکاه — شفا بخش انگبینی هست همراه

تو را نیش و مرا نوش است غالب — مرا خلقان از آن نیکو کشند طالب

حکایت

با گروهی از دوستان وقتی بتفرج بستانی فرا آمده بودیم و از هر طرف
بعزم تماشا تماشات مینمودیم در حایط بستان یک کوزه شکفتی بسته بهره
شد که بفاصله مزوج مثلثاتی از موج ساخته بودند یاران بتعجب
فرو ماندند و در کشف این معنی احتمالات چند بر آمدند

فرد

چونکه کاری او فتد در احتمال — رای هر کسی را بود روئی دگر

فرجام سر آن معلوم شد که در آن حوالی خانهای ریگ بیش و از صدمت
ریاح عواصف بر آنجا تشویش است مهندسی این تعبیه ساخته و با نعطاف
صرصر پرداخته تا باغ از صدمت ریگ فراغ یابد یاران از مشاهده
این اوضاع بشگفتی ماندند و کلمهٔ حیرت خواندند

بیت

انکه حیرت فزای جان و دل است — علم باشد که خاصه آب و گل است

هم از آنجا که طبع فضول بود مجال خود نمانده بدست افتاده فورا
سمند دعوی بمیدان راندم که طرحی بهتر از این ممکن است غافل
از آنکه نه هر سخنی که در خور گفتن است بنوشته و شایان شنفتن
ان تواند بود لا کل ما یعلم یقال و لا کل ما یقال قد حان حینه

قطعه

بفرزند خویش گفت دهقان پیر / ز هر جای درج سخن باز کن
نسنجیده گوهر نشاید فروخت / بسنج و سخن گفتن آغاز کن

یاران مقالتم از اثر خمار دوشینه و خیال خواب نوشینه پنداشتند
و زبان بشماتتم برگشادند که ظاهر بینا و آخر بچشم است و تو نیز مردم
شنو نیز بشنیم این معنی بر آن داعی شد که بر اثبات دعوی خویش برآیم

بیت

از آن سپس در گنج گهر گشودم باز / که گرد ساخته بودم بسالیان دراز

هم در آن نوبت نسخه از کتب متأخرین در علم هندسه بدست افتاد
که شامل طرز جدید و حامل طرح سدید بود بزبانی که متعلمین را بکار
آید و مهندسین را مهارت افزاید در زمانی قصیر از انگلیسی بپارسی در آوردم

شعر

کالعقد من عداد الریاضی / بل ریاض زلالها سلسال

چند انکه تنی از بزرگان بر این حال وقوف یافت این معنی را بحضرت ایالت

بود و در

بود و در پاداش آن نعمتی بی‌پایان مقرر داشت و عنایتی بی‌نهایت مبذول
فرمود

قطعه

بزرگوار امیری که جست نام نکو / رضای خواطر مردم کلید خاطر او است
چگونه رحمت یزدان نگردش شامل / کسی که جمله دلهای خلق شاکر اوست

حکمت

افتخار انسان در هوش فطری و جوهر ذاتی نباشد که خاصیتی مادر زاد و هنری
خداداد است بلکه تنها فخر و شرف هر کس را باندازهٔ کوشش و تحصیل است که در راه
اکتساب بعمل آورد

بیت

چون هنر در کوشش آمد ای فتی / لیس للانسان الا ما سعی

حکایت

محمد ابن ابراهیم موصلی گوید وقتی در اثنای سفر ببعضی از احیای
عرب بگذشتیم مردی را دیدیم بغایت زشت روی و کریه منظر که
ریشی سفید دراز و صورتی سیاه و چشمان احول داشت و زنش نیکو روی
و بدیع الجمال بود

بیت

گفتی یوسف بد بو کرده قرین / یا مالک دوزخ است با حور العین

چون ما را بدید برسم اعراب دعوت کرد بخانه او فرود آمدیم روز
دیگر دیدیم زنش را با تازیانه سخت همی زند پیش رفتیم که او را
از زدن منع کنیم بر ما بپیچید گفت دست از او بدارید و ما را بحال خود

گذارید زیرا که ناچار ایمنم در بارگاه خداوندی حسن بزرگ
نموده ومن معصیتی کبیره مرتکب شده ام اکنون خدای عز وجل
اورا عقوبت و عذاب وهم من نعیم وثواب او قرار داده

قطعه

چون پری جفت اهرمن کردد　　کیمیی کرده است او ناچار
اهرمن کرده نیز معروفی　　که خدا با پریش کرده دچار

ربنا اعطنا نعیم الخلد
وقنا ربنا عذاب النار

والسلام

موسم سوم
در سیرت بزرگان وآداب ملوک

حکایت

یوسف علیه السلام را گفتند با اینکه کلید همه خزائن مصر
در کف تو است چرا سیر گرسنه خوابی فرمود تا گرسنگان را فراموش
نکنم

نظم

ای سیر غم گرسنگانت　　هرگز نشود عزیز جانت
الا که شوی گرسنه روزی　　محروم شوی ز رزق و روزی

حکایت

هرون الرشید روزی وزرای خود را بکشف وتقویم قلمرو ملک
خود امر فرمود درویشی شرط خدمت بجای آورده گفت ای
خداوند اگر یم روزی عطش در تو غلبه کند و شربه آبی بقیمت
نیمی از مملکت تو فروشند چه خواهی کرد گفت ناچار بحکم کان الماء اهون موجود
واعز مفقود

بیت

تشنهٔ سوخته را جرعهٔ آبی خوشتر　　از دو صد بدرهٔ دینار و قنطاری زر
درویش گفت اگر یم روزی دیگر همان وصف منعطفی شوی نیمه
دیگر را بدهی

شعر

کن علی ما تحول لک فی حده سواء　　لا یغرنک ملک قدره شربة ماء

قطعه

ملکی که بیک شربت آب ارزد — عاقل بچنین ملک نگردد مغرور

از ملک توان شدن بآبی قانع — وان آب بملکی نتوان گشت صبور

حکایت

یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که مرویست حضرت رسول اکرم را سایه نبوده
این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد حکیم گفت ایکاش خدای عز و جل سایه اینرا
نبودی تا خلق بیاسودی

قطعه

خویشتن سایهٔ خدا خوانی — گرچه پیش از تو خسروان بودند

کاش حق را نبود همچو نبی — سایه تا مردمان بیاسودند

حکایت

حجاج ابن یوسف میگفت مردمان شکر خلافت من بجای نمی آورند
که در ایام من بلا و آفت و امثال قحط و طاعون ندیده اند صاحبدلی این بشنید
و گفت خدای عز اسمه هرگز دو بلای عظیم برای مخلوق ضعیف خود نفرستد

قطعه

هیچ آفت نبود از تو بتر — که فرستد خدای بر مردم

زانکه هستی تو آفت هر چیز — آفت جان و آفت گندم

حکایت

یکی از خلفای بنی عباس که زشتی صورت و سیرت هر دو داشت

روزی

روزی وزیر خود را گفت خلفای پیشین را القاب و تخلص و عنوان
بود چون الموثق بالله و المتوکل علی الله مرا لقب و عنوان چه لایق باشد گفت
نعوذ بالله

قطعه

ای که ایمن نیافتم بجهان — ساکن دیر و خانقاه از تو

هر زمانی که بینمت گویم — بخدا میبرم پناه از تو

حکایت

ملک پرویز را در شکارگاه شبانی از پیش اسب طالع شد اسب خسرو
سقط خورده نزدیک بود که ملک را بیندازد همراهانش او را
بفال بد گرفتند ملک فرمود این شوم را بکشید که بفال میمون نیست
بیچاره در آنحال جز اطالهٔ لسان چاره نیافت بی محابا فریاد بر آورد
که ای ملک تو مرا دیدی اسبت بروی افتاد و آسیبت روی ننماد
من ترا دیده ام اکنون بکشتنم فرمان دهی پس انصاف بده کدام مشئوم تریم
ملک بخندید و از سر خون وی در گذشت

قطعه

چونکه کار از ره اضطراب افتاد — موقع صبر و آرمیدن نیست

کار بیچاره چون رسید بجان — چاره جز پرده بر دریدن نیست

بیت

چون نشود صرفه براه گریز — نیست مفر غیر جدال و ستیز

حکایت

پادشاهی بوزیر معتبر داشت که اسامی خواهندگان شهر را ثبت کند تا بوی
هر یک توجهی معین دارند آورده اند که وزیر در اول دفتر نام ملک را نبشته بود

فرد

چونکه نام همه خوبان جهان جمع کنند | نام نیکوی تو سر دفتر اوراق آمد

ملک از وی کشف این معنی بخواست گفت ای خداوند ایشان بقدر رفع فاقه خواهند
و تو فوق طاقت

قطعه

رد اهل سؤال بتوان کرد | هر که را سائلی بدر آید
وز تو زین سؤال می نتوان | گرچه تو سائلی حذر باید

بیت

سائلان قانع شوند از بعد رفع احتیاج | لیک حرص آزمند از کجا بتوان علاج

حکایت

قابوس شمس المعالی که حکمدار طبرستان بود فضائلش مشهور است قابوس نامه
از تالیفات او است هم در حسن خط سرآمد اهل عصر خویش بود
در صفت خط او گفته اند هذا خط قابوس ام جناح الطاوس در
خصایص وی آورده اند که دانشمندان را احترام تمام بجای آوردی و کفی
آنان را اقبال سلاطین بتربیت خداوندان هنر پایدار باشد چه نتایج
قلم و فواید سخن ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار بیادگار بماند

قطعه هر که نکو

قطعه

هر که نکونامی جاوید خواست | تربیت مرد سخندان نمود
مرد هنرمند بپرور که ملک | از اثر اهل هنر برفزود

حکایت

حکیم عکاس در سایه افکار منیره خود معتمد وطرف وثوق ظل السلطان
گشت و مشار بالبنان والبیان آمد پس از چندی از عمل انفصال جست
و خود را از کار بکنار کشید بعد از عودت سفر اروپ و سیاحت
هندوستان و مصر با وی ملاقاتم روی داد سبب انزوا و انفصالش
جستم گفت ای یار البته شنیده که پولتیک بیمارک با اینکه در اینعصر
نقاط افکارش سرمشق و فاطوره دیگر دول شده و او را رئیس
سیاسیون می نامند در دولتی چون آلمان که او را بجای رب النوع
می شناسند باز راه سلامت و صلاح را در استعفا و استفصال دانست
در اینصورت تکلیف و صلاح من چه خواهد بود در این هرج و مرج
عجیب ایران که قدر و قیمت فضیلت و هنر بر کسی معلوم نیست و هیچکس نداند
خدمت کدام و خیانت چیست

بیت

نشان خردمند کافی است آن | که پرهیز دارد ز کار دیوانیان

حکایت

سیاحی جهان دیده نزیل محمد رضا خان نوری شد میزبان

در بند پرانی و ضیافت او منتهای جهد را مبذول داشت و احترامات
فایقه بجای آورد روزی درویش را گفت از مجربات خویش مرا پندی ده
که از برکات صحبت درویشان بی‌بهره نمانده باشم چه‌ماند پند گفت پندی
که ترا و ذریه ترا بکار آید این است که هیچ وقت در ایران بهوای مال
و منصب و زیادتی نباشید که صاحبان این هر دو در خطر عظیم اند

قطعه

ایکه از روز کار ترسانی | ترک کن دائما فزون طلبی
در جهان مال و منصب بسیار | مر هلاک ترا شود سببی

حکایت

لوی پنجم که از سلاطین با فرهنگ فرانسه شمرده می‌شد از فرط دانش
او را حکیم و فرزانه‌اش می‌نامیدند و گفتارش را چون گوهر شاهوار
در گوش هوش میکشیدند گویند آن پادشاه بسی کم سخن بود

بیت

بهتر از گفتن است خاموشی | هم به از خامشی فراموشی

روزی در حضور وی طایفه از دانشمندان گرد آمده و از بلاغت
سخن همی راندند که این فن شریف اعظم عطیات خداوندی است
و هر کس را باین موهبت مخصوص فرماید مغبوط همگنان خود
خواهد بود پادشاه گفت آری چنین است که میگوئید اما سکوت
هم کم

اما سکوت هم کم از آن نیست

قطعه

دهان به بند و زبان از مقال در همه حال | که در دهان کسان خود لسان کلید بلاست
بگوش هوش ز شاه ولایت این بنیوش | اگر کلام ز سیم است خامشی ز طلاست

حکایت

یکی از متملقان دیوان را دیدم زجر و سیاست بی قیاس همی کردند و شکنجه
و عقوبتش رنجه میداشتند از جرمش پرسیدم گفتند همانا کسی
بسمع امیر رسانیده که فلان خواهد ترا زهر دهد اکنون بیچاره
معذور است گفتم سبحان الله چون است که با این حسن احتیاط از آه مظلومان
هراسی ندارد

خ د
قیاسی

قطعه

بخورد شهد ز دست دشمن شهد | که در آن زهر میتواند بود
ای عجب کش هراس هم نبود | هرگز از تیر آه زهرآلود

حکایت

درویشی عرض حاجت بنزد یکی از وزرای مستغرق برد چندانکه
چندانکه برعایت نظیر با وزیر سخن گفت وزیر جوابش نداد و التفات
نکرد و سر از زانوی تکبر بر نیاورد درویش عرض کرد ای الوهیت مآب
تو امروز از خدای تعالی عز و جل برتری بجلال و قدر از آنکه خدای
عز و جل با موسی سخن گفت و تو با من هیچ طور نمیگوئی

قطعه

هر که تحقیر مردمان بکند / باندارد برابری خواهد
زانکه هر کس که کبر یاور زد / با خداوند همسری خواهد

حکایت

محمد شیبانی بمجلس هرون الرشید در آمد هرون از بهر او بر پای خواست و در پیش روی او بادب نشست ندما گفتند این مقدار تواضع هیبت سلطنت را زیان دارد هرون فرمود هر هیبت که بتواضع علما زایل گردد قابل زوال باد

قطعه

قدر دولت بدانش افزاید / کاوش ملک را روان باشد
شاه کو قدر علم بشناسد / ملک و دولت براو جوان باشد

حکایت

روزی هرون الرشید بهلول را گفت هیچ آرزو میکنی که خلیفه شوی گفت لا والله زیرا که از طفولیت تاکنون موت چندین از خلفا را دیده ام و هیچ خلیفه مردن دو بهلول ندیده

قطعه

عمر بیفزاید از لذایذ عیش / این دو بهتر جهان میسر نیست
لذت و عیش تندرستی راست / که ملالش بخاطر اندر نیست
گرسنه حظ نان چنان یابد / که دو صد سیر را مصور نیست

حکمت

اندوه نان چو خوان برسد برطرف شود تشویش جهان نرود تا جان

تلف شود

تلف شود

بیت

غم نان بانت مغز دماغ / غم ملکت بهر آن فزاید

شعر

وان الملك لا يشبع عملك / وجوع البطن يسكنه الرغيف

حکایت

یکی از ملوک عجم درویشی را پرسید که سبب قصر عمر شاهان و عجب طول عمر درویشان چیست با اینکه مر ایشان را اسباب عیش و آسایش فراهم نیست درویش زمین ادب بوسیده گفت ای خداوند هر یک از افراد مردم را رزق مقسوم است و اجلی محتوم لاجرم روز ایشان روزی سر آید که روزیشان تمام شده باشد چون پادشاهان را تمام روزی فراهم است بزودی رزق خود استیفا کنند و از روز که بوده باشند روزی خود خورده باشند بخلاف درویشان را که چون ارزاق تمام ایشان تفاریق مجری شود روزی چند دیر رسد تا روزی خود سیر خورند

قطعه

پادشاهان که در ختان جمع است / روزی خویش زود نیست کنند
رزق درویش چون پراکنده است / روزگی بیش عیش و زیست کنند

نظم

روزی هر کس چو مقدر بود / تا نخورد روزی خود کی مرد

رزق شهان جمع بود در بساط — روزی درویش بسم الخیاط
شاه چه روزی خود آسان بخورد — کی دیگران دست اجل جان ببرد
هر دم درویش زند دو بر — تا که رسد روزی و روزش بسر

حکایت

یکی از وزرای سلف محصور را دیدم که در ایام کوچه کاتو روا درة
وزرا خرج می نگریست و می گریست و میگفت فردای قیامت
که هیچکس را طاقت حمل وزر خود نباشد بر من چه خواهد رفت
که او زار مردمان برده و من گرفته ام انگاه این ابیات فرو خواند

حکایت منظومه

یکی خادکش مو مراد دل بسوخت — که میگفت و رخساره برمیفروخت
چرا باشم از بخت خود در خروش — که او زار مردم ندارم بدوش
نه بر سفره از باغ مسکین تره — نه بر خوان ز مال یتیمان بره
نه پالوده خواهم نه آلوده کی — خوشا نج این خار و آسودگی

حکایت

وقتی شاه ایران یکی را بولایت خراسان منصوب داشت
آورده اند که حرکات والی برخلاف توالی بود بالجمله اطوار ناخوش
آثار آشوب مثمر شد و شناعت افعالش بصناعت جز انفعال
منجر خلق از جورش بجان و از دست تطاولش بفغان آمدند

روزی

روزی جمعی در محفلی مذاکره مینمودند که سلطان بچه مصلحت
چنین ثقیلرا والی این مملکت نموده که خر وار فحه بار دارد
ومبنی و معرب را در زیر بار اعراب آورده یکی گفت ملوک پیشین
چون فتح خراسان می نمودند اینک سلطان ما خواست نصب
خراسان نماید

قطعه

ملک چونکه نصب خراسان نمود — کمان کرد فتح خراسان بود
اگرچند اسان شد این نصب لیک — ندانست خلق هراسان شود

حکمت

معنی اعتدال تقریب هر جزئی است در هر کون خویش چنانچه صفرا
اگر از مراره بقلب ریزد جبن تولید کند و سودا اگر از طحال
برطوبت دماغ امیزد اختلاط پدید آورد هم چنین در امور
ملکیه

فرد

آن سری را که بر زمین ببرد — نتوانش بر آسمان بردن

بیت

گر بخواهی معنی ظلم و دغل — هست وضع شی در غیر محل

حکایت

یکی از سلاطین ترک جوانی نیکو مشاکل در صحرا دید که ناظور
دشت بود فی الجمله منظور نظر ملک واقع شد ملک از مشاهده

وی پرسید کفاف اندک باز نمود گفت ای جوان امثال تو را چنین
عمل نباید همانا اگر شغل خود را اجاره دهی اجرت شبانه از مرسوم سالیانه
در گذرد ناظور بهزاست منظور ملک را دریافت عرض کرد حشم
و اقوام ذات شاهانه در این تجارت نصیبی برابر دیگران نگذارده اند
فلیعط القوس باریها

قطعه

شنیده ام که شبی گفت از سر مستی — همی برسم شکایت یکی ز مردی مفلوک
دوم بشهر و کوکی معاش و مکسب را — بدیگران نگذارند زادگان ملوک

حکایت

درویشی در غزنین دست از علایق دنیوی شسته و در بروی خویش
و بیگانه بسته بود روزی سلطان محمود متوجه صومعه وی شد
و کسی پیش فرستاد تا درویش را بگوید سلطان از غزنین بعزم زیارت
و طواف شما بیرون آمده قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی
الامر منکم (چه فرمان یزدان چه فرمان شاه) درویش فرستاده را گفت
بسلطان بگوی در اطیعوا الله چنان غرقم که از رسول شرم همی دارم و باولی الامر
نمی پردازم

قطعه

چنان آشفته ام بر موی دلدار — که بر جمع و پریشانم نظر نیست
چنان در عشق حق بیخویش گشتم — که از ملک و بد خاتم خبر نیست

حکایت

پادشاهی

پادشاهی از حاضران مجلس لغزی می پرسید که آن چیست که
پارسال نرسید و امسال هم نمیرسد و آینده هم نیز نخواهد رسید سپاهی
حاضر بود گفت آن مرسوم من است ملک بخندید فرمود تا مرسوم سه ساله
او را ادا کنند

قطعه

خار کی اول بسپر سیم و زر — تا بدهد سر بجهت خار خار
چون بسپاهی ندهی زر و سیم — بذل سر از وی تو توقع مدار

حکایت

سپاهی ایرانی را در جنگ روس با ایران دو پای هدف گلوله
توپ شد سرتیپش پنجهزار درم انعام بوی داد سپاهی پول را
نزد سرتیپ انداخت گفت همانا سرتیپ گمان میکند من یک جفت جوراب
کم کرده ام من اشتری الدون بالدون رجع الی بیته و هو مغبون

بیت

آنکس که جان خویش سپر میکند بتیغ — مال و منال از تو انکر مانا او دریغ

حکایت

پرویز با یکی از مقربان خود از کوشک میگذشتند قضا را سگی از
دیوار خانه بدیوار دیگر بر آمد در اثنای جست و خیز از وی تیزی
رها شد خسرو ندیم را گفت تیز سگ بکدام یک از این دو صاحب خانه رسد
ندیم گفت املاک چون هوایع و معلول است جزو حقوق گماشتگان باشد

قطعه

کرده جمعی دهان خود را باز | منفعت از هوا همی جویند
هرچه باد هوا پدید آید | بهره و سهم خویشتن گویند

مصرع کانچه هوائی است ز سلطان بود

حکایت

شاعری مدیحه بنزد پادشاهی عادل آورده و بخواند پادشاه فرمود قصیدهٔ فلان ملک را که بظلم و جور موصوف است بهتر از آنِ من ساخته بوده شاعر جواب داد که شعر دروغ را بهتر از راست می‌سازند که احسن الشعر اکذبه

قطعه

کذب اصل صناعت شعر است | مایهٔ شعر شان دروغ بود
الحذر از چنین صناعت بند | که درو عشق هم فروغ بود

حکایت

یکی از وکلای ایران بود در بارشاهی دزدی را دید که بعوض قتل میبرند گفت در حقیقت این دزد کشتن را مستوجب است زیرا که بدون لباس رسمی و منصب دولتی میخواهد دزدی بکند

قطعه

گفت شخصی که در بلاد عجم | هست شایع معاملات عجب
گر سیاست دهند دزدان را | گاه تشریف خلعت و منصب

هرج ومرج چنین کجا باشد | ایکه خوانی تعصب از مذهب

حکایت

شاهنشاه ایران از سفیر انگلیس پرسید طرق و شوارع ایران چرا اینهمه پایه غیر منظم و صعب المرور است سفیر عرض کرد بواسطه انکه مهندس این مملکت همیشه منحصر به یابو و قاطر بوده قال افلاطون من لم یعرف الهندسة لا یدخل مجلسنا

نظم

هندسه آموز که اندازه است | جان جهان جمله بدو تازه است
گر بفن هندسه دانا شوی | بر همه کاری تو توانا شوی

حکایت

اسکندر را پرسیدند چرا تعظیم و تبجیل استاد خویش از پدر بیش کنی گفت از انکه پدر مرا از عالم علوی بدین خاکدان تیره افکند و استاد مرا از این سفلوت بملکوت آسمان خواهد برد

قطعه

پدر عنصری جسمانی | ز اسمان آورد تو را بزمین
پدر نازنین روحانی | از زمینت برد بچرخ برین

حکایت

درویشی را در سرای چراغان دیدم که بتخت پوست و دوره افکنده بطلب

اندر نشسته بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش این دو دهان را تا کی

ایالت است گفت تا وقتیکه عدالت است الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

قطعه

نور انصاف همچو خورشید است   که بتابد هماره بر گردون
تیغ بیداد بید را ماند   که بسازد همیشه در هامون

حکایت

خاقان مغفور سلطان تورغ خان ترکمان را گفت روزی که قسمت ولیعهد میکردند کجا بودی گفت آن روز بطلب عقل رفته بودم

بیت

آدمی را خود خرد باید بسی   زانکه بی زر ار زیقی باشد در دقی

حکایت

یکی از ملوک عباسی را خوردن خاک عادت مالوف گشته بود بحدی که از هلاکت چیزی نمانده چندانکه همت بزرگ ملوکانه بر ترک انکار مضمون گشتی طبع ضعیف بشریت بحکم عادت امدادت نمودی که گفته اند العادة کالطبیعة الثانیة

قطعه

ترک عادت مرض کند ایجاب   جز بانفس همی بود واجب
خاصه اندر بدی که طبع بشر   هم بشر بشیر بود راغب

روزی یکی از حکمای نامدار ملک را گفت چه شود عزم جزم بر ترک این عادت

ناطبوع

نا مطبوع کنی و همت ملوکانه بر ترک این اعتیاد گماری که المرء بهمته لا بتبته شاه فرمود چندین بار عزم بر اجرای این مهم بستم و میسر نگشته حکیم عرض کرد این عزم من عزمات الرجال

فرد

کجا شد آن عزمات رجال صاحب عزم   که کوه را کند از جای همت ابطال

آورده اند که این سخن در طبع غیور ملک تاثیری چنان خاص پدید آورد که حرف آن عادت در نوشت فرمود و دیگر اعادت نکرد

قطعه

همت مردان چه بجنبد ز جای   کوه گران را بکند آرد ز پای
گنبد گردون نکند کاه کار   انچه کند همت مرد خدای

حکایت

حکیمی را از سبب انقراض خلفای بنی عباس پرسیدند گفت عمده اسباب انقراض ایشان نوم ضحوات و شرب قهوات بود

شعر

اذا ملک اشتغل بالطرب   فلو بک للملک الا الخرب

حکایت

هرون الرشید را بعد از انفصال جعفر برمکی پرسیدند سبب عزلش چه بود گفت طلب هزل

قطعه

هر وزیری که عزل پیشه بود — میدهد ابروی خود بر باد

هر بنائی که خود بر آب بود — زود ضایع شود ورا بنیاد

حکایت

یکی ستم دیده کان بدرگاه مامون از دست یکی از عمال او تظلم آوردند
مامون گفت من از او مامونم دیگر اگر در میان عمال من براستی و عدالت
او کسی نیست و در هر امور جز داد و انصاف را کار نبسته یکی از متظلمین
جواب داد که ایملك لطف پادشاهان عام الشمول می باید تا احسان
ایشان همه آحاد رعیت را فرا رسد حالی که چنین است نوبت احسان تو
برای ما سر آمد چرا او را بجای دیگر نفرستی تا همگان یکسان عنایت
کرده باشی مامون بخندید و عامل را معزول داشت

قطعه

شه نشاید رعیت خود را — بفروشد به عاملی خائن

چون رعیت ودیعه حق است — پادشه را خدا بود ضامن

حکایت

یکی از ملوك پیشین را اسبی تازه علامت بسیار بود وقتی آن حیوان
سقط شد ملك بر میر آخور سخت خشمگین گشت امر بکشتن او نمود
وزیری جهاندیده سبك محضر داشت گفت ایملك قبل از کشته شدن
این پلید اجازت فرمای تا من در برابر جمیع گناهش را بوی باشتنم

عتابات

عتابات سخت باو برانم تا مایهٔ عبرت دیگران شود ملك جواب داد
وزیر میر آخور را پیش خوانده در حضور ملك گفت ای بدبخت
هیچ میدانی مصدر چگونه خیانت بزرگ و گناه شنیع شده که این پادشاه
فرخنده فعال با اهتمام خدمات چندین ساله که از تو دیده امروز چشم
از همه پوشیده و میخواهد برای حیوان بارکش خون ترا بریزد و الی الابد
نام نیك خود را بزشتی سمر کند پادشاه همینکه این نطق را بشنید متنبه شده از خشم
فرود آمد و میرآخور را ببخشید

بیت

آنکس که بعمر خود بتو تدبیر کند — معذور بدارش ار که جرمی کند

حکمت

الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف به نفسه

قطعه

پادشه را حلم می باید فزون — کز برای شه نکوتر خصلتی است

شاه را از تندی و تیزی حذر — کرد باید زانکه بدتر علتی است

حکایت

یکی از سلاطین هند روزی ندیم خود را گفت نام سفیهای این شهر را بنویس
ندیم عرض کرد تا امانم بدهی تا نام هر که را بنویسم مامور بعتاب نسازی و بر من
غضب نکنی شاه فرمود ایمن باش ندیم اول اسم شاه را نوشت شاه پرسید
چه دلیل بر سفاهت من داری گفت امسال بمردی ناشناخته بدون کفیل

بچه اصیل هزار دینار زر سرخ دادی که بعد از عربستان برای تو اسب تازی بیاورد
این مرد پولها را برداشت و رفت دیگر نخواهد آمد

بیت

گر کنی حبس باد را بقفس — دزد چون زر برد نیارد پس

شاه فرمود اگر باز گردد چه خواهی کرد ندیم عرض کرد از آن زمان نام
پادشاه را حک نموده نام او را بجای ملک خواهم نوشت

قطعه

پادشاهی وزیر خود را گفت — نام دیوانگان بمن بشمر
گفت شاها تو عاقلان بشمار — ور نه دیوانه هست بیحد و مر

حکایت

یزدجرد شنی چند از موبدان خود نزد رای هند فرستاد که شنیده ام
ترا داروئی هست که عمر بیفزاید اگر ما را ببرخی از آن دستگیری کنی
ملک عمران تو سپاس کنیم رای فرستادگان را بتلطیفات گوناگون بنواخت
و فرمود انجاح این مقصود بستر بخشکیدن آن درخت چناری است که در بستان
سرای خاص ما است موبدان چون نظر کردند درختی تناور و گشن
بیخ یافتند که شاخهایش تا باوج سپهر افراخته بود

بیت

درختی که سر بر کشیده بماه — بماهی همی بیخ آن جسته راه

چون

چون نایافتن مقصود رخصت رسیدن بعودت نداشتند با کمال
نومیدی و یاس دست دعا بجانب رب العزة برافراشتند و از درویشان
و ارباب همت استمداد کردند چیزی نگذشت که آتش در چنار گرفته بسوخت

فرد

ناله دلسوختگان میکند — کاتش سوزان نکند با عبیر

ملک فرستادگان بخواست فرمود صورت اینحال را بخسرو باز گویند
که شاه را از این درخت قیاس کار خود باید گرفت اگر درازی عمر
خواهد از آه درویشان و دعای درماندگان بپرهیزد

قطعه

ای که خداداده ترا سروری — هست سریر تو بپایان سریر
جور مکن کاه دل دردمند — بگذرد از تارک چرخ اثیر

حکمت

طول عمر عادل و قصر زمان جابر را سبب آن باشد که در
تعمیر هر بنا زمان بیشتر بباید از مدت تخریب آن

قطعه

هر که خواهد عمارتی بکند — روزکی چند بایدش تعمیر
لیک ویران آنچنان سهل است — که بیک لحظه میتوان تدمیر
زین سبب عمر عادل است طویل — زین جهت عمر ظالم است قصیر

که بد و حاجت اوفتد بسیار   هم بدین احتیاج هست بسیر

حکایت

کیخسرو را گفتند از مقتضای روزگار جوانی عشرت و کامرانی است چرا در این بعیش نپردازی و از وصال پریچهرگان تمتعی برنگیری

فرد

در عیش شتاب کن که ایام   چون عهد شباب در شتاب است

همانا اگر اجازت دهی دوشیزه پاکیزه ایست از خاندان سلاطین خطبه کنیم تا در حباله نکاح آری و آئین صلاح از دست ننهی خسرو فرمود مرا مخطوبه ایست که هر شب تا صبح او را در بر گرفته ام و با وجود چنین عروسی زیبا پروای مخطوبه دیگرم نیست ارکان دولت از این سخن بحیرت اندر شدند که در بارگاه ملک چنین عروسی سراغ نداشتند چندانکه بجستجو بر آمدند معلوم گشت که آن عروس شمشیر شاه است که از شبانگاه تا بامداد در کنار خود میخوابانید و آن سخنان اوست که فرموده اذا اقبلت الدولة غلبت العقول الشهوات و اذا ادبرت الدولة غلبت الشهوات العقول

قطعه

شه که مشغول لهو و بازی گشت   دولتش یکسره برفت از دست
ای بسا شه نشست در بازی   که ببازیش ملک شد از شست

حکایت

ستمکاری را نزد کسری بردند که درویشی ناتوان را بی سبب آزرده ملک بفرمود تا آن ناستوده مرد را بکشند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که ای خداوند چنین گناه مستحق را مجازات و کیفر بقتل فرمودن منافی عدل پادشاهی باشد که ریختن خون نفسی بدون ایجاب و ضرورت شرط سیاست فاضله نیست ملک فرمود اگر چه گفتی عین صواب است و موافق رای اولو الالباب اما من گرگی را بکشتم نه آدمی را

قطعه

مردم آزار را مخوان مردم   گرچه خود آدمی نژاد است او
دشمن آدمی بود کژدم   ور چه از مردمان نژاد است او

و هم او گفته من ظالم واحد و رفع ظلم مردم از مردم کنم

حکایت

یکی از ملوک را با بنده نیکو شمایل چندان علاقه بود که دمی بی روی او آرمیدن نتوانستی اتفاقا از بنده حرکتی ناشایسته سر زد که دور از ادب بود ملک فرمان داد تا به پیشگاه غضبش آوردند و موکلان عقوبت بر وی بیاویختند پری چهره را حالت دگرگون گشت و اشک بی محابا از دیده فرو ریخت و انفعال بر رونق حسنش بیفزود ملک را دل بمهرش جنبید و جرمش ببخشید

شعر

او ان المحبوب من امر شنیع   حسنه یاتی بالف من شفیع

تنی چند از حجاب خلوت که از نزدیکان حضرت و پرچهره را دشمن و صد
بود عرض کرد که اگرچه رای ملک فرماید عین صواب است و بندگان را
حد چون و چرا در آن نیست ولی چه سبب داعی بر عفو این بی ادب شد
که بعد از چنان خشم مفرط بموجبی بعفوش سزاوار داشتند ملک فرمود حسنش
بشفاعت برخواست

بیت

هر که رویش نکو بود ناچار | نپسندد کسی بر او آزار

لطیفه

حسن سفارش نامه ایست که خداوند وستان خود میدهد

حکایت

یکی از درماندگان از موسی علی نبینا و علیه السلام درخواست کرد که بعد لوله
الدعاء مفتاح الرحمة در حق من دعائی بکن که سخت درمانده ام
موسی فرمود تو خود در حق خویش دعائی کن که دعای مضطر باجابت
نزدیکتر است امن یجیب المضطر اذا دعاه

قطعه

تا دلی نشکند ز نومیدی | حق تعالی بدان نیارد روی
موی تا نشکند ندارد تاب | مشک تا نشکند ندارد بوی

حکایت

بزرگی را گفتند که فلان با تو چنان دشمن است که اگر کسی سر تو را نزد او

بود

برد هزار دینار زر سرخش خواهد داد آن بزرگوار فرمود دشمنی من
بمراتب با او بیشتر است از آنکه هر گاه کسی سر او را بریده نزد من آورد یک
پشیز هم به آورنده نخواهم داد زیرا که مدعی را هیچ نشمرم یموت الباطل بترک ذکره

قطعه

جهانی بر من ار هستند دشمن | مرا از هستی ایشان خبر نیست
چه یارد مدعی با من نمودن | که زخمش بر تن من کارگر نیست

حکایت

فرودیک روزی از روزن در بحیره نظاره همیکرد جمعیتی انبوه دید
که بر در سرای وی گرد آمده و رقعه ها می خوانند یکی از خواجه سرایان را
بفرمود تا رفته این مطلب را با لاطراف تحقیق کند خواجه سرای رفته معلومات
حاصل کرده و ایرت بحضرت ملک تقدیم نمود که انبوهی را اصحاب [illegible]
بر ضد ملک نوشته بر دیوار سرای نصب کرده اند فرودیک فرمود
تا غلامی رفته آن همه نامه را بچیده دستی از فراز دیوار برداشته پایین تر نصب
کند تا همه کس بر آزادی آنرا تواند خواند

قطعه

پادشاهان نامدار بزرگ | اینچنین داد و دادگر بودند
گر ز تقصیر زیردستان هیچ | بر دل اظهار کره ننمودند

حکایت

لویی چهاردهم به یکی از شعرای مشهور اشعار خود را عرضه نمود و از وی تصدیق میخواست بولوار گفت پادشاهان به هر چیز مقتدرند و هر کاری را که اراده ایشان بر اجرای آن تعلق گیرد بدرجه عالی و مرتبه فائق الاقتدار برسانند چنانکه اگر بخواهند شعر بد هم بگویند چنان میگویند که بدتر از آن در حوصله امکان نگنجد

قطعه

شاه باید که عدل و داد کند — شاعری نیست شاه را درخورد

رمز ما ینبغی بخوان ز نبی — که خدا گفت هر پیغمبر

حکایت

وقتی از بیداد جابران تعدی بجان و از سوء معاملات و حسابانش ایشان بفغان آمدم شاه را داوری بردم یاوری نکرد و وزیر را تظلم اوبردم با انصاف تکلم ننمود بنزدیکان حضرت تذلل جستم تعلل اوردند لاجرم از همه گسستم و بحق پیوستم که من یتوکل علی الله فهو حسبه چیزی نگذشت که امور مردم خود بخود بر وفق دلخواه اصلاح شد و عاقبت آن ستمکاران بعقوبت وبال و نکال انجامید

قطعه

جور ستمگران بما بگذشت — مزه اش ماند لیک بر ایشان

مرد لو را هلاکت است مآل — بخورد گرچه خون درویشان

حکمت من خاف

حکمت

من خاف شیئا هرب عنه و من خاف الله هرب الیه

حکایت

درویشی را گفتند فلان خواجه که کفت کریم و قلب سلیمش هست نعمت بیکران دارد اگر از حاجت تو آگهی یابد در قضای آن تهاون نکند بیا تا ترا نزد وی بریم یکی از خیراندیشان دستش بگرفت و نزد خواجه منعم برد درویش یکی را دید تند و تیز نشسته و لب از تبسم فرو بسته نظرش بر زمین بود و گر هستی بر جبین نظر نکردی جز بحقارت و سخن نگفتی جز باشارت درویش هیچش نگفت و از راه بازگشت خواجه فرمود چند دینارش عنایت کنند درویش زرها نستد و گفت مرا دیدار این جانور مکروه کفایت کرد اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه

قطعه

خیر و خوبی ز خوبرویان جوی — که خداشان بیافریده نکوی

پیکر زشت و روی نازیبا — بدسرشت است و ناخوش و بدبوی

حکایت

بازرگانی را سرمایه تجارت خسارت شد تا بنان شب محتاج گشت و قوت شبانه اش نماند چندی در فقر و فاقه بسر برد افاقه نشد تا بوده از کارش بر افتاد و بی نوائیش سمر گشت زنی داشت پارسا

گفت از بخت نارسا اگر مکنت بمسکنت پیوست ودولت بمحنت انجامید
لاجرم زمام طلب از کف فرو نباید گذاشت و بجستجوی معاش تلاش
باید کرد فی الحرکة برکة صاحب دیوان را گویند مردی کریم النفس وجواد است
وصیت مکارمش در بسیط زمین بلند گشته نزدیک او رو
تا تورا بمبلغی سیم و زر بنوازد وچون با پدرت سابقه آشنائی داشت
باشد که تو انگرت سازد بازرگان زاده بسرای صاحب رفت
حاجب دیو سیرت که مردم را بار ندهد وآزار میکند فی الفور برگشت زن
پرسید چه کردی گفت عطای صاحب را بلقای حاجب بخشیدم

قطعه

ترک احسان صاحب اولیتر | کاحتمال جفای حاجب بار
بتمنای مهره مردن به | که تحمل زهر افعی و مار

آورده اند که چندی نگذشت دیگر بارش آب بروی کار آمد و روز
اقبال در رسید ودر سایه همت بلند بقیه عمر بشرف وعزت بزیست

بیت

از محنت ورنج ومسکنت مردن | بهتر که منت ناکسان بردن

حکایت

یکی از ملوک ماضیه ایوان را مباشر دیوان ساخت بسر تجارت
که خلوتیان را معمول است بدلکری که داشت مبنای بی شرمی
گذاشت

گذاشت که من اوطی فی عجانه قل حیائه رجال دولت را تاب
هضم بی ابرو ئیهای او نماند هر یک بهانه از کار ملک انفصال جستند
تا قحط الرجال شد و کسان از ناکسی هر یک بر امور مملکت بتغلب مستولی
گشتند ورعیت بیچاره را در زیر تحکمات خود پایمال نمودند بالجمله کار
حکومت بالغلبه بجائی رسید که صورتش را با معنی غوغا پیوند و چندین
پادشاه در یک ملک جویای سلطنت شدند از انکران نورسیدگان مبتدی
همه در کار دولت انا ولا غیری گویان واز مهام مملکت تنها مراد خود را جویان
بودند

بیت

فرومایه را چون بود دسترس | نه بیند بعالم جز از خویش کس

تنی چند از بقیة السیف چاکران دولتخواه که از مجاهدین قدیم مملکت
بودند هرچند شاه را از ذمائم خصال بنده نالایق برشمردند شاه
بمقتضای تعلق که با او داشت روی از سخن ایشان درهم کشید
وگفت من جان همره اید و ارزاق داشته ام اگر جهانرا قناعت نماید سنگها
جز اطاعت نشاید

فرد

گر جان جهان خواهد ور خون کسان ریزد | خون همه در راهش جان همه قربانش

ارکان دولت که این بشنیدند رای ضعیف ملک را نپسندیدند
و بجان برنجیده هر یک بطرفی متفرق شدند تا فترت سخت در کار
ملک و دولت پدید آمد و ارتفاع مملکت نقصان پذیرفت و اوضاع

کشور ولشکر اختلال گرفت لاجرم یکی از روسای قبایل سرکشی
آغاز کرد و عشایر روی از هر طرف گرد آمدند تا قوت جسیمه کسب نمود
هم در داخل مملکت پارهٔ مردم از کار افتاده که چشم بگردش روزگار
و تقلب لیل و نهار داشتند و همیشه دولتی تازه و شاهی نو میخواستند
مگر در ضمن بآن مداولت ایشان نیز بیضه در رسند اشتغال را غنیمت
شمرده محرک شورش عوام گشتند تا کار بر ملک از چهار طرف تنگ شد
و از خواب غفلت بهوش آمد خلوت را بخواست و مورد عتاب و خطاب
سخن نمود شیخ دیده در آن حال با ملک بجدال برخواست و گفت
قباحت این همه آشوب انقلاب بخود شخص ملک عاید است که
چون من نالایق را بلا جهت برای تمشیت امور و ترتیب مهام مملکت
انتخاب نمود

قطعه

سفله را چون دهند کار بزرگ — حمل بار شتر بود بر خر
چه عجب گر سخافت رایش — گر شود کار مملکت ابتر

حکایت

حکیمی را گفتند که ملوک مصر چه شد که با آن همه دولت و سپاه
از صولت زیردستان تباه گشتند گفت بسبب آنکه از دوستان
خود یاد نیاوردند باعتماد بقای دوستی و دشمنان از امور اکرام و نوا
داشتند باامید اینکه دوست شوند لاجرم دوستان دشمن شدند
ودشمنان

و دشمنان دوست نگشتند و این دو سبب نفرت عامه و خطرات انقلاب
دعوت همی کرد

قطعه

دوستان را بلطف ننوازی — دشمنان را همی کنی انعام
دوستانت ضعیف و خسته شوند — دشمنانت قوی و سخت اندام

حکایت

اسکندر را پرسیدند چگونه بر روی زمین مالک شدی و از خاور
تا باختر را بزیر نگین آوردی فرمود در سایهٔ اتخاذ این دو مسلک
نیکو یکی آنکه کار امروز را بفردا نیفکندم و دیگر کسی را که اهلیت کاری نداشت
بآن کار نصب نکردم

قطعه

وه چه خوش آمد مرا زین بیت نغز — که همی میخواند پیری مالدار
از برای کار باید شخص جست — نز برای شخص باید کرد کار

حکایت

لشکر اسلام را چون باب اسکندریه مفتوح شد غنیمت بی شمار
از اندازه خزانه بطالمیه بدست افتاد از آنجمله کتابخانهٔ بزرگ بطلیموس
و مصدر خانه یونانیان بود که سلاطین بزرگ قبط و یونان
بسالیان دراز گرد آورده و در هر عصری هر یک از ملوک چیزی
بر آن افزوده بودند عمرو ابن عاص که از مقدمان سپاه بود
ماجرا را بخلیفه ثانی عرضه نمود و تکلیف خواست که آنهمه کتب

واگرنه آنرا به بیت المال نقل بهد یا بر مسلمین توزیع کند عمرو جواب
فرستاد که آلات را بشکن وکتب را در آتش بسوزان کفانا کتاب الله
آورده اند که حمامات اسکندریه روزی چند از آن کتابها گرم شد
عبد الله ابن عباس صورت حال را بحضرت علی ع عرض کرد آنجناب
در مقام تخطئه یا تصویب این عمل هیچ بر نیامده همین قدر فرمودند
المؤ عدو لما جهله

قطعه

جهل است که فضل مردمان کاهد | زانروی که منبع رذایل شد
حکمت شرف وعلا بیفزاید | کاو جالب جمله فضایل شد

لطیفه

جاهل را از صحبت حکیم ملال رسد کما تتضرر ریاح الورد بالجعل

حکایت

در حضرت خواجهٔ کاینات از شمائل حضرت عیسوی شمه همی سرودند
که آنجناب همواره بر روی آب رفتی وقدمش تر نگشتی سید کاینات
فرمود اگر یقینش افزودی بر روی هوا نیز چنین بودی

قطعه

هرکه علم الیقین کند حاصل | او بدیر یا شود لسان زمین
هم بروی هوا شدی سیار | گر کند باز باز چشم یقین
ور یقینش بحق رسد برتر | همچو عیسی بر آسمان ز زمین

شعر من زاده

شعر

من زاده نور الصدق في البحر يسري بالسوا | لو كان يزداد اليقين يمشي على جو السما

حکایت

زندیقی امیرالمؤمنین علی ع را گفت وقتی شنیدم در منبر کوفه
خود را عالم بغیب و شهادت می شمردی و دعوی سلونی قبل
ان تفقدونی میفرمودی اکنون خبر ده که این دانه خرما نصیب کیست
آنجناب فرمود تقدیر خداوند از عمل عباد منفصل نمی باشد
اگر بخوری تو را روزی است واگر نخوری نیست

قطعه

ایکه تقدیر را بهانه کنی | هست تقدیر عین کوشش تو
گر تو داری حواله بر تقدیر | چیست از روزکار جوشش تو

حکایت

هم از آن بزرگوار را یکی گفت اگر بحفظ حفیظ توکل واعتماد داری خود را
از فراز این بام بزیر انداز آنحضرت جواب داد که خدا را سزد بندگان را آزمودن
نرسد کان خدا را

قطعه

نیست معنی توکل هرگز | کار کردن بخلاف تدبیر
متوکل بود آنکس که کند | کوشش وسعی برای تقدیر

حکمت

سبب جمیع بدبختیهای جنس بشر را در این دقیقه باید جست که غالب
افراد ناس از معنی تقدیر و توکل بکلی بیخبر و غافل بوده بجای اینکه
از روی اختیار و مجاهدات در صدد ترقی و اصلاح ذات خود باشند
از روی کسالت جهل شخص خود را تسلیم عالم بهیمی و حیوانی کرده اند
و نام آنرا توکل و حوالهٔ تقدیر نهاده اند

قطعه

جنس انسان چو دایم قابل است — بهر هر گونه ترقی و کمال
او تواند خویش را بالا برد — تا باوج عزت عرش ذو الجلال
هم تواند آرد از هر جا نورد — خویش را چون افکند اندر وبال
حزم آن نیکو فعال نیک پی — کاو نماید خویش را نیکو خصال

حکایت

نوشیروان را حکایت کنند که بغایت زشت روی بود روزی
در آینه نظر میکرد و از زشتی منظر خود تاسف داشت ابوذرجمهر
نغز است تحسر ملک را دریافت گفت ایملک پادشاهان را سیرت
زیبا باید نه صورت رعنا از آنکه ممکن است روی خود را بکسی ننمایند
و هم آحاد رعیت را دیدن روی پادشاه دست ندهد ولی صیت اطوار
ایشان بهر کس فرا رسد

قطعه

شاه را سیرت نکو باید — تا بآفاق زان سمر گردد

روی نیکو

روی نیکو خویش است بهر زنان — تا که در شهر مشتهر گردد

حکایت

یکی از بندگان شاه شجاع بتهمت خیانتی که بروی بسته بودند
بگریخت کسان از عقبش برآمدند تا باز اسیرش کردند چون بپیشگاه
غضبش آوردند ملک فرمود ای پلید که با توچه مجازات کنم بیچاره
در آن حالتی که داشت گفت ای خداوند اگر قصاص بکشی و اگر با زکات خویش و اگر
پادشاهی ببخشای

بیت

از بندگان خطا و ز شاهان بود عطا — با ما هر آنچه جان گرامی تو را فدا

ملک را دل بروی بسوخت و گناه وی ببخشید و هماکنان مورد نوازش و
انعامش بداشت

قطعه

روز قیامت که بود رستخیز — در صف محشر بکشند این ندا
هر که مر او را بخدا هست حق — خیز دار این جمع و برآور صدا
غیر کسانیکه بوند اهل عفو — حق دگری را نبود بر خدا

حکایت

سنمار یونانی چون کاخ سدیر و خورنق را برای نعمان منذر بساخت
منذر او را جایزه بیشمار داد سنمار گفت اگر انعام ملک را بدین پایه میدانستم
این کاخ را زیباتر از این ساختمی ملک بشنید بفرمود تا از بام کاخش
بزیر انداختند

قطعه

چو با سلطان در افتادت سر و کار | حذر کن زانکه کارش بی خطر نیست
زهی غافل ز بازیهای گردون | که از طبع سلاطینش حذر نیست
که کار پادشاهان سخت کاری است | که از آن هیچ کاری طرفه تر نیست

حکایت

بهرام گور روزی از راه شکارگاه بضیعه افتاد و بدر خانهٔ دهقانی فرود آمد جرعهٔ آب طلب نمود دهقان را دختری با کیاست و بدیع الجمال بود سلطان را بجا است شناخت بدرون بستان خانه رفت و قدحی از آب انار افشرده با گلاب بیامیخت و نزد ملک آورد بهرام شاه از دختر پرسید که این مقدار آب از چند دانه انار حاصل کردی دختر عرض کرد که یک دانه بیشتر نفشرده‌ام ملک را از برکت حاصل آنجا شگفت آمد و بخاطر گذرانید که چون بمقر سلطنت عودت فرماید بر خراج این روستا بیفزاید دیگر بار شربت آب طلب نمود دختر برفت و بعد از مدتی مقداری اندک آب انار در قدح کرده بیاورد شاه سبب دیر آمدن و کمی شربت باز پرسید دوشیزه گفت همانا نیت پادشاه برگشته که این نوبت چند انار بیفشرده‌ام آب بقدر کفایت حاصل نشد شاه از این سخن متنبه شد نیت برگردانید و دیگر بار افشرده بخواست دوشیزه بفاصله اندک قدحی لبالب بیاورد گفت سپاس خدای را که نیت سلطان بار اصلاح نمود که بزرگان گفته‌اند هرگاه نیت پادشاه بر رعیت فاسد شود

فاسد شود برکات از غله و اثمار برود و شیر در پستان گاو و گوسفند خشک گردد و چشمه‌های آب بخوشد

قطعه

چون نیت شه بگشت گردد همه چیز | نکهت ز عبیر و مشک و بان و عنبر برود
شیرینی شهد انگبین بر گردد | مستی ز می و نبید و ساغر برود
تنها نه همین بچشمها خشکد آب | هیهات که هر چه هست یکسر برود

اذا افسد السلطان یفسد ملکه کما یفسد الاعضاء ان فسد الراس

حکایت

غلامی از خواجهٔ خود بگریخت خواجه بطلب وی بر آمد تا او را در شهری دور دست بیافت در وی بیاویخت غلام بی شاطر و طرار بود او نیز او را گریبان بگرفت که تو بندهٔ منی هر دو بدعوی استعباد نزد قاضی رفتند قاضی گواه بخواست نداشتند حکم فرمود تا هر دو را سر از دریچه بیرون کنند و جلاد را امر داد که غلام را گردن بزن غلام سر باز پس کشید قاضی او را گرفته بدست خواجه سپرد و گفت خذ اللص قبل ان یاخذک

قطعه

گفت پیغمبر چو موذی یافتی | قبل ان یوذی بباید کشتنش
پیش از آن کاو مر ترا در خون کشد | باید اندر خون خود آغشتنش

قطعه

هرون الرشید شبی طبقی طعام مزعفر از نزل خود بنزد بهلول فرستاد
چون خادم طبق را برابر بهلول بر زمین بنهاد بهلول برخواسته
طبق را در پیش سگی گذارد و خود دور ایستاد خادم گفت ای شیخ
این مائدهٔ خلیفه روی زمین است که تورا هدیت فرموده تو به سگ میکنی
بسک صیدهی بهلول فرمود خاموش که اگر سگ بشنود از آن خلیفه است
او نیز نخواهد خورد من هلک بالمجاعة خیر ممن سلک فی الفظاعة

بیت

نان سلطان مخور که نار بود — کاهش جان و زهر مار بود

بزرگی فرموده اصبح الملک ثابت الاساس بالبهالیل من بنی العباس

حکایت

بهرام گور از شکارگاه بشارستانی در آمد شبانه در آنجا توقف نمود
مردم ده نزلی که در خور احتفال سلطان باشد تقدیم نکرده در ابتدای
پذیرائی قدوم پادشاهی بخدمتی قیام ننمودند بلکه در اجرای اوامر شاهانه
بقدم تردد تعلل ورزیدند

بیت

شه اگرچه داد گو باشد — بنده باید که بر حذر باشد

ملک را خاطر برنجید روز بر موبد را گفت چون بمقر سلطنت برسم
این فرومایه مردم شوخ چشم را کیفر و مجازات سخت دهم که مایهٔ
عبرت

عبرت دیگران شود موبد گفت ای ملک عدم اعتنای رعیت بتو
توهینی شخصی است نه رسمی و در این مدخل اجرای سیاست در خور
شأن ریاست نیست و قدسیت مقام بلند سلطنت مقتضی آن است
که هیچ پادشاه با هیچکس طرف نتواند شد و اما اینکه ملوک را اندر عشایر
باغیه و طوایف طاغیه باید بجهت حفظ هیئت نوعی و خطای عمومی است
ولی مر ایشان را محض اغراض شخصی اظهار رنجیدگی و بوده بر رعیت
بی نوای ضعیف شایستهٔ بزرگی نباشد

قطعه

شاه را عدل و دادی باید — تا جهانی بدان کند تسخیر
شه که کرد در عیدش دشمن — هست فرجام هر دوان تدمیر

شاه فرمود اینکه گفتی عین صواب است ولی توهین رعیت بدین پایه
در خور سماح نیست و شأن سلطنت را زیان دهد اگر در این باب مسامحت کنم نتایج
وخیمه تولید کند

بیت

هرچند تواضع را پیرایه فزون است — لیکی نه بجا اینها که گوسفند زبون است

موبد همینکه ارادهٔ همایون را بر پادافره آنان جازم دید شرط خدمت
بجای آورده گفت ای خداوند اکنون که رای ملوکانه بر ویرانی این ضیعه تعلق
یافته همان به که این منظور شاه و ملک نکو اجرا شود شاه پرسید طریق چیست
دستور عرض کرد هر یک از مردم این ده را مورد نوازش شاهانه داشته

منشور کد خدائی ده تا در نهاد هر یک داعیه استقلال پدید آید
و مقصود سلطان در لباس عدل و احسان جلوه نماید

مثنوی

گر بخواهی ستم کنی بکسی · یاری اندر لباس عدل به است

ملک را این تدبیر پسندیده آمد و اهالی ده را هر یک خلعت
استقلال بخشید چیزی نگذشت که آن آباده رو بویرانی نهاد

بیت

تو ویرانی کشد ان نفر هاوی · که مهتر را کسی نشناسد انجای

پس از چندی موکب شهریاری بدان جای عودت فرمود و شهرستان را
ویران و از مردم و چهارپای تهی دید ملک را دل بر خراب انجا بسوخت
کدان گلستان ارم به بیابان مهیب مبدل شده بود با کمال تاسف روی بر
موبد را گفت همچنین تا بعزم تماشا بده ویر برویم و سبب ویرانی انجا را
باز پرسیم این بگفت و تفرج کنان بیرون رفتند در اثنای سیر بدهقانی
پیر رسیدند از وی سبب خرابی اباده را پرسیدند پیر گفت چندی قبل
پادشاهی نادان بدین آباد بوم آمد بخیال خود خواست مردم ده را خوشنود
کند همه را کدخدائی داد این معنی تنها موجب ویرانی این معموره شد

قطعه

خانه را گر دو کدبانو شد · دایم آشفته و نارفته بماند

کوهری را

کوهری را گر دو مثقب بهند · بشکند کوهر نا سفته بماند

شاه بخندید و پیدا فرمود که اینک ان پادشاه نادان از رای خود
برگشته و تنها تورا برای کدخدائی این ده انتخاب میکند تا این محل را
بصورت نخست باز آوری دهقان چون بشناخت که این پادشاه است
مراسم تعظیم و شرایط خدمت بجای اورده گفت امیدت دهی را که چندین
کدخدا باشد از این بهتر نتواند شد که دایره را جز یک مرکز نتواند بود

قطعه

جمله مدارات جهان سربسر · دور بوحدت بزند بی شکی
بو همه اعضای وجود ای پسر · سر نتواند که بدن جز یکی

پس پادشاه اورا خلعت و منشور داد و بزرگ ده ساخت بعد از
چندی که بدان سامان باز امده ده را از حالت نخستین خرم
تر یافت که در هر سو بناهای خوب و بساتین مرغوب و عمارات
دلکش و مواضع خوش تشکیل یافته بود ملک را این معنی شگفت آمد
وزیر گفت ای خداوند روی زمین عجب مدار که مدار عالم وجود
بر وحدت است و کثرت مرادف عدم باشد و ما امرنا الا واحد

نظم

یکی خواه یکی گوی و یکی جوی · که جز وحدت ندارد در جهان روی
یکی حق است ایمعنی بلا فاست · که هر کثرت دلیل اختلاف است

حکایت

اسکندر کبیر چون در جنگ دارا ظفر یافت و با جنود نامعدود داخل ایران شده اصطخر را ویران ساخت و با سپاه سلحشور خود یک قوت جسیمه بان خطه و سپهر عنایت داد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها از برای برانداختن بیخ و بنا را ایرانیان تا یونانیان زمین از دست تطاول ایشان محفوظ و مسلم بماند تدبیری اندیشید که هر چه از شاهزادگان و بزرگان در ایران موجود هست بکشد که دیگر بزرگی در ملک نماند و هوای سروری از سرها بیرون رود و سرکشی آغاز نکنند

بیت

بر کنم از بن سراسر بیخشان / تا نماند هیچکس تا رخشان

ارسطو که او را دستور بود و در هر حال فرمانش را کار بستی شاه را از این عمل شنیع و معامله وحشیانه منع اکید فرمود و گفت زنهار که این ظلم قبیح برخلاف مامول تو نتیجه بخشد و چون اهالی باد عروق بجوش آورد خاصه مردم ایران که همه وقت خونشان فاصل بوده و بغیرت و عصبیت سمرند

قطعه

درختی که بر بند او را ز بیخ / برآرد ز نو شاخها می کشد
اگر خواهی از بن بیفتد درخت / همه شاخ و سرشاخ او را شکن

اسکندر پرسید پس تدبیر چیست ارسطو گفت اگر اضمحلال

ایرانیان را

ایرانیان را همی خواهی مملکت ایران را بشاهزادگان و بزرگان آنجا بخش کن تا بظاهر از تو خوشنود شوند و بواسطه انقلابات داخله مملکت هرگز نیاسایند و بخارج نپردازند

بیت

چون بقومی رخنه سازد اختلاف / کار ایشان بینی اندر اعتساف

اسکندر این تدبیر بپسندید و اوضاع ملوک الطوایف در ایران برپا نمود و هنوز آن خودسری و داعیه استقلال از دماغ مردم ایران بیرون نرفته

فرد

ندانند چیزی بجز سرکشی / که خو کرده در خودسری ایشان

حکایت

خان ختا را چون هنگام مردن و زمان جان سپردن فرا رسید در آن عایله عشیرت و عایله خود را طلبید و در تحفظ قوت مجموع نقوها شرح در نطق و ایراد فرمود و ایشان را باتحاد و هیئت ایل و الوس و حفظ آغور توصیه داد آنگاه در اثبات دلایل مذکوره مستند باسطوره گشت و دسته رشتهای باریک در دست گرفته سخت بهم تافت و رو بفرزندان و جوانان عشیرت خود کرده گفت از میان شما جوانی زورمند و توانا همی خواهم که این رشته تافته را بنیروی مردی از هم بگسلاند جوانان هر یک در گرفتن آن رشته مسابقت جستند

و چندانکه قوت بکار بردند آن رشته را گسستن نتوانستند

بیت

رشتهای بریشم صد عدد | کی بیارد که بگسلد از هم

پس چنگیز خان آنانرا گفت حالیا که از گسستن این رشته عاجز شدید
می دهید تا با این حال پیری و ناتوانی و خستگی میان آنرا پاره کنم
چون رشته بدو دادند نخست آنها را از هم باز کرد آنگاه رشتهای
باریک را پاره نمود جوانان عرض کردند که در صورت انفصال اشکالی
متصور نیست و غایت سهولت باشد همه اشکال در صورت
نخستین بود که رشتهارا بهم تافته بودند و قوت عظیم یافته

قطعه

زنجیر گران توان گسستن | زان روی که آهنی است یکتا
وان رشته بافته ز صد تار | هرگز نتوان گسستن اما

چنگیز گفت چون بحث مشترک در این معنی کرده اید بدانید که
اگر پس از من بیکدیگر اتفاق و اتحاد ورزید هیچ کس شکستن شما را
نتواند و اگر از هم گسسته و منفصل شوید بشما آن رسد که بدین رشتها
گسسته رسید

قطعه

از بخل و نفاق بر حذر باش | زان روی که نکبت از نفاق است
همواره با تفاق میکوش | کاصل همه دولتی وفاق است

حکایت همینکه

حکایت

همینکه سیروس بر کراسوس ظفر یافت گفت بسبب مبادرت که
این مغرور متکبر در جنگ جستن نمود و ادامت خون این همه بیگناه را
سبب شد و نقض عهد و پیمان را که موجب کار بست نگشتم این
طاغی را که ببدترین عقوبت تا عبرت آیندگان شود

فرد

پیمان شکنی ستوده نباشد بهیچ روی | کان ناستوده مرد بتر ز زن است بل

پس امر نمود تا آتش عظیم بیفروزند و زرکسیس را بسوزند چون منجنیق
گذاشتند و زرکسیس را در آتش انداختن خواستند کراسوس بجای
در این مورد بعادت مردم دیگر خدای عز و جل را بخواند و اسماء مقدسی
بر زبان راند فریاد بنام سالون بلند کرد و چندین بار بطریق استغاثه
او را بخواند سیروس چون نام سالون بشنید بحیرت فرو رفت و امر نمود
تا کراسوس را در پیشگاه آورده از او پرسید که این سالون کیست که در چنین
مورد بنام وی استغاثه نمودی و او را بخواندی کراسوس گفت ایملک
سالون یکی از دانشوران یونان زمین بود که بجهان گردی همی گذرانید
در اثنای سیاحت خود روزی بر لیدیه در آمد من همه اسباب ثروت و
اوضاع سلطنت خود را بوی عرضه کردم و بر وی رفاه و خوشنودی
رعیت را از خود ادعا نمودم آنگاه از وی پرسیدم تو که همه کس را دیده

وهمه جا کردیده باز کوینک بخت ترین مردمان روزکار کیست
ویقین داشتم درجواب این سخن مرا انتخاب خواهد نمود سالون
مرا جواب داد که مسعودترین مردم دهقانی بود در آتن موسوم به تلوس
من از این سخن برآشفتم وبغایت رنجیده خاطر شدم که موافق رای بلندم
نیامد وروی درهم کشیده گفتم ای مرد عجب دارم که باوجود دعوی خردمندی
واین همه جهاندیدگی دهقانی را بر من گزیدی مگر این همه اوضاع
وثروت وسامان سلطنت من ترا هیچ ننمود

بیت

چونکه در چشم تو نیامد کوه — از چه کاهی ترا نمود انبوه

سالون در جواب من گفت آهسته باش وگوش بمن ده که تلوس مردی بود
در آتن با مردم دهقانی میزیست وعیش بی گناه میکرد اشت وعمری دراز
کرد واینک فرزندان اهل ونامدارش بود ودر پیرانه سری در راه وطن
شهادت یافت

قطعه

چه نیکبخت کسانیکه زندگانی خویش — بعیش وعشرت بی گناه بگذرانند
بوقت مردن از بهر نام نیک وشرف — براه حب وطن جان خویش بسپارند

ایملک من از او نیکبخت تری ندارم واما تو ای پادشاه هنوز
انجام کارت معلوم نیست ومآل روزگارت مجهول است چگونه
توانم ترا نیکبخت خواند که عاقبتت ندانم چیست وعند الصباح

یحمد

یحمد القوم السری

فرد

چونکه بر انجام بود کارها — نیکبخت آنکسی که خوش انجام شد

اینک در اقبال سختی وبدبختی سخن او مرا بخاطر آمد وبدین تقریب
نام او را بر زبان راندم سیروس از این داستان بغایت متاثر شد
از کشتن کراسوس درگذشت واو را نوازش بسیار فرمود

قطعه

شادمانی مکن اگر بینی — دشمنان را بسختی وزاری
بلکه عبرت بگیر از آنکه مباد — که فلک بر تو هم کند جاری

حکایت

پادشاهی حکیمی را پرسید که با دشمنان کی توان جنگید گفت وقتیکه
پیران قوم آمر باشند وجوانان مامور وتوانگران از زر ودلاوران
از زور دریغ نکنند واصحاب دیسکور وقلم با بیانات دلکش وخطابات
موثر بفائده جمهور بکوشند نه اینکه محض جلب منفعت شخصی تنها
فصاحت فروشند وحق در لباس باطل بپوشند

قطعه

وای از آندم که اهل نطق وقلم — برخلاف کسی سخن گویند
خاصه وقتی که انقلاب جهان — همه در راحت وطن جویند
خرم آن فرخان نیکوپی — که پی خیر مرد وزن پویند

حکایت

وقتی اهالی روم از بی اعتدالی حکومت دیسپوت بهوای تاسیس جمهور افتادند وجمعیتی بزرگ تشکیل یافته از شهر بیرون کشیدند وبنای ولوله وبلوای عظیم گذاشتند قیصر از در استمالت ایشان درآمد وحکیمی دانشمند وفرزانه از ندامان فرستاد تا همه را براه آورد

قطعه

شخص دانشور از حذاقت رای — سازد آرام فتنهٔ سرکش
آب تدبیر مردم دانا — بنشاند فرو دوصد آتش

همینکه آن مرد فرزانه بنزد ایشان رسید سبب شورش وعصیان را بپرسید گفتند از بس باج وساوری که دولت از ما میگیرد بستوه آمده ایم وتاب تحمل نداریم که ما را طاقت این همه بار گران نیست

نظم

تا کی از این سختی وبیچارگی — هیچ نمانده است بما روزگار
زین همه آسایش دیوانیان — بهرهٔ ما دادن باژ است وساو

حکیم فرزانه مر ایشان را گفت حکایت شما بداستان اعضا وشکم همی ماند چه وقتی همه اعضا باهم قرار براین دادند وعهد وپیمان استوار کردند که دیگر خدمت بشکم نکنند وبیکدیگر گفتند ما همه اوقات وقوای خود را برای تحصیل غذای این مرده ریگ صرف میکنیم ونصیبهٔ ما از اینکار جز رنج وزحمت نیست

قطعه

چشم وگوش

چشم وگوش ولب واعضای دیگر — همه در کار زبهر شکم اند
باشد از بهر شکم بی کم وبیش — هرچه ایشان زپی بیش وکم اند

همینکه عهد وپیمان ببستند وهریک از خدمت خود فارغ وآسوده نشستند هنوز شبانروزی نگذشته بود که چشم را تیرگی وگوش را طنین ودوی وهوش را خیرگی ولب را اختلاج وزبان را اختلال ودست را ارتعاش روی داد وموجب اینهمه گرسنگی مفرط شکم بود

نظم

جوع بر انسان چه شود کارگر — تیره شود چشم وشود گوش کر
نای بخواهد ز لبان زینهار — دست وزبان جمله بیفتند زکار
کاین شکم بی هنر مرده ریگ — هیچ شکیبا نبود هم چو دیگ

حالی که این حال بدیدند از یکدیگر بپرسیدند سبب چیست که هر روز ما در عین رنج وزحمت قوی وزورمند بودیم واکنون با کمال فراغت ناتوان وخسته شدیم

بیت

موجب ضعف گشت راحت ما — رنج گوید بد استراحت ما

ودر اینحالت شکم مر ایشان را مخاطب داشته گفت ای یاران شما از فرط جهل ونادانی گمان میکردید که فائده ودست رنج شما تنها بمن عاید است وشما را بهره جز زحمت وسختی نیست زهی سودای بیحاصل عجب باشتباهی غلط افتاده بودید وحال اینکه در معنی

من خادم و طباخ شما بودم و هرچه غذائی میدادید از بهر تقویت
شما طبخ میکردم والا چون است که در این مدت شبانه روز جمله را ز من
از من رفتن و تاب و توان گسستن همه را روی بتیرگی و خیرگی است

قطعه

چونکه همی ماند شکم از خورش — در همه اعضای تو نیرو نماند
پای تو تنها نشود بی رمق — تاب تن و قوت بازو نماند

اینک حال شما اهالی روم با دولت و سلطنت بد و نیکو هم باشند چند
شما بصورت سلطان را باج و خراج میدهید اما بمعنی نفع آن راجع
بخود شما است

قطعه

پادشه ملک را شبان باشد — پاسبان غنم بود چو شبان
هرچه زاغنام میشود حاصل — نیست از حاصلات خاص شبان

حکایت

هنوز زم در وادی روزگار اولین سفر بود و چون نو سفران از هوا طراوت
راه بیخبر گران بعلت سبوی دیر القو هی رفتم در اثنای سیر بدیری
رسیدم پیرمردی سالخورده و کهن میبود که بناشیر صبح پیری از عذار
دمیده و ایام البیض مشیبش رسیده بود

فرد

مانند درختی از شکوفه — مویش همگی سفید گونه بود

شبی چند

شبی چند از منبچه کان باده فروش بوجد و خوشی در جوش و خروش بودند
و باده ناب نوشی مینمودند

بیت

همه سرخوش ز جام ارغوانی — همه سرمست از راح جوانی

پیر چون مرا بدین عبارت که عشای عرب راست دعوت بنزول کرد
دعوتش قبول کردم و روزی چند بمنزلش نزیل بودم و همه شب
دختران ترسا جلوهای طاوسی و نغمهای ناقوسی داشتند

فرد

همی آن دلبران دیر نشین — همه بود از نوای ناقوسی

دیگر روز که اتفاقا موافق با یکی از اعیاد شان بود رهابین را
دیدم که در پیرا آذین بسته قرابین را مکلل با رسته دستهای از گلها و ریاحین
در پیشگاه دیر تقدیم مینمودند و مجمرهای آتش از عود مقدسی اجزو ختنه
بخورات معطر سوختند چنانکه دود آنها مشابه ابر سیاه بر چرخ کبود
صعود میکرد آنگاه دختران ماه رو و زنان غالیه موی از هر سو
مشاهده نمودم که چون ماه دو هفته هر هفت کرده می خرامیدند
و مردم چشمشان از پی مردم هر طرف نگران بود

بیت

لعبتانی همه چون سرو روان — راحت روح و فرح بخش روان

پس با آئین بتبرک و رسم صاحبه هر یک بنزدیک من آمده شکر مقدم گفتند

و غبار غم از خاطرم رفتند هوا مطالعهٔ جمال دلکش آن پری رویان
دیده جان و دل روشن نمود و رواق خیال از فر مشاهدهٔ این
حال مزین گشت و از پی اکمال این دلربائی جواهری توانا تر از
عالم علوی بیاری ایشان رسید فان فتنتهم اشد من فتن العذاری
یعنی دو سه تن از مغزادگان ماهرو که از اثر زلف مشکبار ایشان ساحت
گلزار رشک صحرای تتار و خوشبوی تر از طبلهٔ عطار گشتی و بوی
عنبر و بان از غالیه سای گیسوشان از جوم و مهر و افزا کوفتی در آن
محضر نشسته بودند و دیده بر منظر بسته هر یک از آن شاهدان
از غوطهٔ حیل افسون و نیرنگ هر دل چون سنگ آهنین را آماج خدنگ
خویش کردندی و عنان صبر و شکیب از دست هر توانا کردی و رونق
بردندی

قطعه

ایشان مگر ز روح مجرد سرشته‌اند   کز لطف خفت تن و جان چون فرشته‌اند
جادوئی و حلاوت و سحر و ستمگری   گوئی بلوح عارض ایشان نوشته‌اند

در آن محفل که آن شبان چون موبهم بسته و مانند ابرو بهم پیوسته
و شاهد باده و شمع جمع و مهیا بود از همه بیشتر حسن دیدار و لطف
گفتار آن پیر روشن ضمیرم مسحور کرد که با وجود چین بر جبین
و چهره‌اش و هکین علامتی از وجنات بشرتش ظاهر میدیدم که ذوق مرات
شنفتی میمود و ملالت خاطرم مایهٔ فزایش حسن ظاهر بودی و چهره و
رونق

رونق تازه و صفای بی اندازه بخشودی چنان چهرهٔ مهر آئینش و حسن
روز افزونش از دلبران دهر و شاهدان شهر ندیده بودم و انچنان
وقار و بزرگی و لطف و خوبی از کسی نشنیده سخنان شیرین و دلکشش
چونانکه خواب خوش بچشم مرد بیخواب و مخمور یا عرق بعروق و
اعصاب خسته و رنجور رود بر دلهای دردمند قصه‌های دراز و نغمهای
طویلش حیات جدید می‌بخشید و کلام خرد نظامش جانها را از آتش
صفا کرم مینمود و بمصقل رافت و مهربانی زنگ کدورت از آئینهٔ دلهای زدود
و خاطر بسته را وا میکشود

قطعه

بودم چون دم اعجاز مسیح   نفحات لب او جان بخشای
کلمات همگی جان پرور   نغمات همگی روح فزای

دریغ که صبح پیری از موی شبرنگش دمیده و دست روزگار قامت
چون تیرش را کمان آسا کشیده بود که از حسن شمایل و لطف خصایل
و عذوبت بیان و فصاحت لسان در آن پیرانه سر هنوز طراوت
جوانی و آرایش روحانی داشت و از کمال رعونت و زیبائی سرو سهی و ماه
خرگهی را میمانست

غزل
خمایل

فرد

در آن پیرانه سر با قامت خم   چه سروی بود در عین تمایل

بالجمله من کلمات حکمت آمیز او را چون دل با جان بیامیختم و حلقهٔ
قبول وصایای او را از گوش هوش در آویختم و معاینه میدیدم

که اندرز حکمت آمیزش در دل تولید قوت نفس مینمود و پند خرد
آتش از درون بنیاد هوا و هوس بر میکند سخن در اثنای مقاولات
و مناولات سخن از آن سواحل معمور و مزارع کثیر المحصول که ساحات
آن براحات امن و امان مشحون بود سر کرد و طرف از راحت خداداد
و مزاحمت فوق العاده سکنه آن سامان بیان فرمود که بواسطه حسن
اداره و اعتدال هوا اهالی آن ناحیت خداوندان ثروت و مال اند
و در فراغ بال و رفاه حال میگذرانند و آسایش افزاران ملت را
عمومی است حتی شبانان که شبانگاه از دشت باز آیند موجبات
خوشی و طیب طبع خود را مهیا بینند که عشیرتشان هم از باب
قناعت و مدارا و از صفات ذمیمه مبرا می باشند

بیت

حشمت او بکند رد بهمن و دارا | آنکه قناعت گزید کرد مدارا

حالی من در آن خوشوقتی و عیش لذیذ از بدبختی و حسرت وطن
عزیز خود یاد آوردم و بدیده عبرت در احوال آن بیچارگان دور
از انوار نظر کردم و افسوس خوردم که آن بدبخت مردم چون ظلمستان
هنوز آن سپیدی روز ندیده و جز سیاهی شب نشنیده اند
و گویا همه در ظلمت عمر بپایان آورده میگذرانند پس شکر خدا را
بجای آوردم و خود را نیکبخت شمردم که اگر چه بی سپه سالاری و بجار

کشتم

کشتم و تجارب دماه ویترم در عنفوان جوانی پیر نمود ولی رحمت نجات
از آن ورطه خطرناک بیرون بردم و از چنان خراب آبادی خلاصی یافتم
که باد وحشتش بر جان هر که وزیدی در دلش دم جهالت و نادانی بدمیدی
و نسیمش بر مشام هر که رسیدی دماغ جانش پر از داروی غفلت و گرانجانی
نمودی

قطعه

گر بگذری ای صبا بگمان روزی | بر کوی بآن مردم نادان از من
گر زندگی از است که دارید شما | آوارگی کوه و بیابان از من

بالجمله از مطالعه آن حال و ملاحظه این اوضاع اعضا مرتعش و خواطر
متوحش می شد و خود را چون آهوی تیر خورده گمان میکردم که برای دفع
رنج خود بهر سو تک و پو زند ولی پیکان خدنگ جانکاهش همه جا با او
همراهی کند بهر سو نظر می انداختم و سیلاب سرشک از چشم جاری میساختم

قطعه

یاد وطن رنج فزاید لیکن | خاطر اگر هست قرین محن
ای وطنی کش بود اندوه بهر | چه بود از آن بهره اهل وطن

پس که حالم بدین گونه دید بتلطیفات گوناگون مطبوع آذر و آرام
شد آنگاه شرح آوارگیم جست و سبب ابتلا باز پرسید که قصد
آزمودن مقالات و سنجیدن پایه خیالاتم داشت من نیز دفتر
راز خود باز نمودم و پرده از چهره بیان حوادث برکشودم

و همه جا صدق بر کذب بدیدم و از ذکر دروغ و خلاف عفاف و ورزیدم

بیت

هر که او پیشه کرد گفتن راست / کار خود را ز راستی آراست

پس نخست از احوال آن جانور آمکوه که ودایع کرامتهای الهی را پامال هر گونه رذالتهای نگفتنی و شقاوتهای وحشیانه خواسته بود طرفی زشتی بیان کردم آنگاه از حالت آن ناپاک زاده که پدر بر خبث طینت و سرشتش گواهی همی داد شمه سرودم که از بس طریق فاحشه و بی باکی و پرشناعت و سفاهت افزود پدر نیز علاقه ابوت و بنوت گسسته از خانه خویشش بدر کرد از آنکه نصایح خود را در دل آن بد سیر هیچ به هیچ وجه ندید و اندرز مشفقانه دیگر در دلش سود نشد و کارگر نیفتاد

قطعه

چه سود حکمت و اندرز بو شتی پلید / که هیچ بهره ازان او نخواهد رفت
درون تیره نادان کجا شود روشن / که پند مردم دانا در او نخواهد رفت

این چنین سفیه بدفعالی که شمه از حالتش بگفتم بحکم بد بختی اسمانی ما ملک فعال ما شاء و فرمان فرما گشت تا رعیت از دست جورش متفرق شده و در اربقاع ولایت نقصان پدید آمده و از ثروت اهالی بکاست و آسایش از میان مردم برخواست

فرد

آوخ ازان زمانه که مفعول منیشا / گردد بخلق یکسره فعال ما یرید

مرا نیز

مرا نیز چون از خرمنی که او بباد فنا داده بود خوشه و از بقیة السیف خوان یغمایش توشه باقی نماند ترک دیار و مملکت گفتم و راه غربت گرفتم تا دیری نپس کسم در آن ملک نبیند در اثنای تذکار آنچه حال بود و تکرار اشتقال چون بسخن آغاز میکردم و بیانم از انجام آن قاصر و هنگام گفتن زبانم از فرط اضطراب عاجز گشته رشته کلام گاه چون تار عنکبوت از هم گسستی و گاهی چون حلقه زلف پریشان خوبان بر شکستی ولی با وصف آنکه بیاناتم با واقع مطابق و مشروحاتم با صفات او موافق میشود پیر که این مقالاتم بشنود و شرح روایت و بسط حکایتم گوش داد زبان لطافت بیان بر گشود و در مقام تسلی و تطییب خاطرم بر آمده فرمود ای فرزند دل خوش دار که عنقریب این بساط ناگوار بر چیده شود و ستمگران بکیفر کردار خود برسند و مردم را عموما خیالی متفق و حسی مشترک بدید آمده و طوق اتفاق ملی بیاموزند چه جهالت مدامی خلاف عدل الهی است و خداوند بوستان درختان بیشه خود را از تیشه تطاول این مردم شقاوت پیشه نگاه خواهد داشت ان دابر هؤلاء مقطوع مصبحین الیس الصبح بقریب

قطعه

بگو با آن جفاجوی ستمکار / که کیفر را خداوند است قهار
نه پسندد که مخلوق رساند / بمخلوق دگر از جور آزار

از استماع این مقال در آن حال هول استمال در قلب و قالبم
قوت عجیبه القا شد چنانکه گفتم مگر اختر سعد عنان عاطفت
بسوی من منعطف کرد و یکبار از غم حزن و کمد و رنج بسرور و شادمانی
مبدل گردید و از قهر و کدر دهر آسوده و آزاده گشتم و این بیت را
تحدیثاً للنعمه برایشان خواندم

بیت

ای دل از بستگی کار شکایت تا کی
که نسیم سحری غنچه دل بگشاید

موسم چهارم

در لطایف محاضره و نوادر مفاکهه

حکایت

آورده اند که هرون الرشید شبی در خواب دید که همه دندانهایش فرو
ریخته تعبیر این خواب را از معبری پرسید معبر از لطف ادا و حسن
محاضره عاری بود گفت همه اقارب و عشایر خلیفه از دنیا رحلت
کنند خلیفه را از این سخن وحشتی عظیم روی داد معبر دیگر طلب نموده
خواب با وی در میان نهاد معبر در حسن ادا و عبارت بی نظیر بود

قطعه

چنان لطیف بیان بود در ادای سخن — که آبروی ببردی همی ز آب زلال

بسمع مبارک خلیفه رسانید که خدای عز و جل چندان خلیفه را روی زمین
عمر دهد که بیشتر از همه اقارب و خویشان خود زید و همگی پیش از خلیفه
بمیرند خلیفه را از حسن تعبیر وی خوش آمد او را ابدره هزار دینار
زر عطا فرمود و حکم داد تا دندانهای معبر نخستین را بر کنند

قطعه

مرد منطیق در بیان مرام — سخنش دلپذیر می باید
متکلم علاوه بر دانش — ماه روی بی نظیر می باید
در میان سحر ساحری چه عجب — که مثالی سمیر می باید

حکایت

وقتی سلطان جبروت سفیری بسمت ملوک نواحی فرستاد
روزی ملک از سفیر پرسید که شنیده ام در جبروت ناحیتی است
که در صحرای ان بجای گیاه نرگس همی روید مرا آرزوی چنین سرزمین
خوش بسر افتاده مقصود ملک از این سخن اشعار بعزم تسخیر آن
دیار بود و سفیر کار آزموده در حال عرض کرد ای پادشاه در آنجا نرگس با چوبهای
تیر و نیزه بهم می روید

قطعه

فرستاده دانا باید همی — که سنجد بد هر سخن داند او
سخنهای بایسته گوید مدام — بیانات شایان همی راند او

حکایت

نادر شاه افشار یکی را بسفارت جائی فرستادن خواست
چند نفر را که سزاوار آن ماموریت بودند گرد آورده تا از میانه
یکی انتخاب کند از هر یکی پرسید که چون بمحل مقصود برسید
چه خواهید کرد همه گفتند چنین گوئیم و چنان کنیم یکی که از همه زیرک‌تر
بود سکوت داشت نادر پرسید تو چه خواهی کرد گفت تا اقتضا
چه کند نادر تنها او را برگزیده مبعوث نمود

نظم

هر مقامی را بیانی در خور است — هر زمانی را شانی دیگر است
هر که خواهد در سخن گفتن اثر — باید اول وقت را کردن نظر

حکایت امپراطور

حکایت

امپراطور روس از سفیر ایران پرسید که هرات را چه قدر
استحکامات رصین بود که قشون دولت ایران از عهده فتح آن
برنیامد سفیر عرض کرد فی الجمله استحکامات آن از انگلستان بیشتر است

بیت

عقل هر کس را شناسند از سه چیز — از رسول و هدیه و مکتوب او

حکایت

زنی در پاریس بسفیر عثمانی گفت مسلمانان چرا هر مردی ده زن
میگیرند سفیر جواب داد که همه عادات مسلمانان بر عکس اهالی
اروپاست یعنی چرا در اروپا هر زنی ازواج متعدد میگیرد

قطعه

گفت مسیو بدام خود روزی — که ترا شوهرم منم ای مادام
تو چرا مایلی سوی دیگران — گفت دانم که تشنه ام مادام

حکایت

پطر کبیر وقتی که بپاریس رفت یکی از والاتبارزادان فرانسه را دید و بنمودند که هر روز
لباسی نوظهور میپوشید گفت اینمرد باید از درزی خود خوشنود نباشد

قطعه

آنکه خود را بجامه آراید — نام مردی برو سزا نبود
جامه آرایش است بهر زنان — مرد را این صفت روا نبود

حکایت

یکی از سپاهیان انگلیس بسربازان ایرانی میگفت ما برای ناموس جنگ می کنیم وشما برای سیم وزر ایرانی جواب داد که هر کس برای آنچه ندارد میجنگد

قطعه

آن یکی گفت در بلاد عجم — لفظ ناموس هست خاص زنان

ندهد کس بمرد نسبت این — مرد را این چنین کنند گمان

که ورا نیست حاجت ناموس — ای برانکو نه مرد هم نادان

حکایت

وقتی در یکی از شهرهای ایران جار میزدند که روز جمعه همه در مسجد جمع شوند تا فرمانی که از پادشاه در باب منع وعدم جریمه بطورهای اکید وشدیده رسیده خوانده شود شنیدم منادی در آخر این سخن می گفت حکم والی است که هر کس نیاید باید پنج تومان جریمه بدهد

قطعه

پادشه عدل و داد میخواهد — لیک والی نمیشود راضی

هر حکومت که نو شود گویم — رحم الله معشر الماضی

حکایت

یکی از ملوک بزرگوار شنیدم که میفرمود جاه ومنصب دادن بمردم بودن و نشر دشمن برای خود تراشیدن است ولیک ناسپاسی نمک نشناسی را بهتر بین

فرد هرکه

فرد

هر که پرورد ناسزایان را — مار در آستین خود پرورد

حکایت

گدائی بدر سرای توانگری رفت و چیزی خواست از اندرون خانه جواب آمد که خانم در خانه نیست درویش گفت من پارهٔ نان خواستم خانم را نخواسته‌ام که مرا چنین جواب دهید

فرد

جواب باید بصورت سؤال بود — وگرنه هست کلامی بشکل استیناف

حکایت

شاعری بینوا ژنده پوش پیش توانگری متکبر رفت و چندان نزدیک بنشست که میان او و توانگر دو انگشت بیش مسافت نماند توانگر روی درهم کشیده از شاعر پرسید که میان تو و خر چقدر راه است گفت فقط دو انگشت

قطعه

متکبر میان را نه سزد — روی او را بجانب باید سود

گر تو خواهی فتاده‌تر زان — از بنجوان عادت نمود

حکایت

بیک زاده را بخت مساعد بحکومت رسانید روزی از نجابت پدر خود لاف میزد یکی از ظرفا در آن مجلس بود از وی تصدیق میخواست گفت بلی و بلی الله مرحوم آقای شما در مدت عمر خوب راه میرفت

قطعه

فخر تو و دولتت هم این است | کز نجابت همی کنند اظهار
گوییا از فرشته زادستند | کز زناکت زگل کنند فرار

حکایت

نابینائی در شب تار چراغی در دست و سبوئی بر دوش گرفته در بازار همی رفت کسی گفتش ای ابله روز و شب در چشم تو یکسان است این چراغ از بهر چه خواهی نابینا بخندید و گفت چراغ برای من نیست بلکه از بهر تو است تا در چنین شب تار مرا نیفکنی و سبوی مرا نشکنی

مصرع: هر کور بکار خویش بینا باشد

حکایت

یکی از بزرگ زادگان شیراز چون بزرگی و شکوه شهر پاریس را بدید گفت اگر راست است که خداوند دنیا را در شش روز آفریده هر آینه یک روز آن را سراسر مشغول خلقت پاریس بوده

قطعه

چشم بگشا بیا ببین انوار | سوی پاریس از در و دیوار
فیها لذات تشتهی الانفس | وهی جنات تحتها الانهار

حکایت

زن بخوبی را ملامت میکردند که زنت هرجائی است گفت دروغ است والا شبی هم بخانه من بودی گفتند ترک این زن گوی که با همه کس دوست است گفت در صورتیکه بیگانگان زن مرا دوست دارند من که شوهر اویم بدوست داشتن اولی ترم

گفتند

گفتند این فاحشه با همه کس همخوابه است گفت این هنر او است که بس خوش خفت و خیز است و مردم بمعاشرتش رغبت میکنند

قطعه

خوشا آن شوهر پاک ناموس | که در غیرت بود مشهور آفاق
چه شوان گفت با دیوث قواد | که بسیاری شناسد حسن اخلاق

حکایت

حکیمی از تازه دامادی پرسید زنت خوشگل است یا نه جواب داد که بسیار عفیفه و دوستدار و هوشمند و نیکوکردار است حکیم گفت من تنها از صورتش میپرسم زیرا که توقع چیز دیگر کردن از زنان خطا است

فرد

وفا و دانش از زن هر که جوید | بهرزه باد پیموده است مسکین

لطیفه

عقل المرأة فی جمالها | وجمال المرء فی عقله

حکایت

بدبدهی نزد توانگری رفته مبلغی وام خواست توانگر گفت من تو را نمیشناسم چگونه وام توانم داد بدبده گفت ای خواجه بهر همین پیش تو آمدم که مرا نمیشناسی زیرا که هر که میشناسد مرا وام نمیدهد

قطعه

بدبدهی گفت که این خوی بد | هست مرا موجب فخر مدام

هیچ مرا وام نباشد بکسی — زانکه مرا کس ندهد هیچ وام

حکایت

زنی از زود زائی خود برای شوهر [گفت] که مرا اینک بچه زائیدن از یک آب خوردن آسانتر است ظریفی گفت از این قرار باید گلوی شما از سوراخ سوزن تنگتر باشد حتی

یلج الجمل فی سم الخیاط

بیت

آن یکی را فراخ بود دهان — گفت ظاهر بود دلیل نهان

حکایت

شخصی از سفیر عثمانی که از روس برگشته بود پرسید راست است که زنان روسیه برف را مانند جواب داد که آری من مکرر از دید و بازدیدشان زکام گرفتم

فرد

بردم از چشم برد و هوش از سر — خانهٔ مستوری مگر برف است

حکایت

مستی را قدرت راه رفتن نبود از پا افتاده در این حالت میگفت اینکه میگویند شراب پر میدهد دروغ است بلکه پا میبرد

می پر شاه دهد اول بار — لیک آن پا فکند آخر کار

حکایت

مشیر الدوله در حضور شاه ایران از اسراف برادرش معتمد الملک شکایت کرد که او مردی مسرف است یکی از وزرای که در محضر حضور داشت گفت اخوانند

المبذرین

المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مصرع (هست مسرف برادر شیطان)

حکایت

شخصی را دیوانیان مال و منال تجارت و تاراج بردند تا بسیار محتاج شد از وطن خود هجرت کرده بپای تخت آمد و در آنجا دعوی الوهیت نمود خلق بدو گرد آمدند که اجرام او را گرفته بنزد ملک آوردند ملک گفت ای مرد این چه دعوی محال است گفت ایها الملک من پارسال ده خدا و خانه خدا و باغ خدا و کدخدا بودم امسال عمال تو ده و باغ و خانه را بیغما بردند اکنون خداوند مکانم ام ملک بخندید و بفرمود تا اموال او را مسترد دارند

قطعه

بیچاره را که هستی و مکنت ز دست رفت — چیزی بجز خدای نماند برای او

چون کار او ز شفقت مردم تباه شد — اصلاح حال او بنماید خدای او

حکایت

یکی را پرسیدند که پیش از این مردم دعوی خدائی و پیغمبری میکردند اکنون چه شد که یکی از ایشان پدیدار نیست گفت این زمان مردم را از گرسنگی نه خدا بیاد می‌آید نه پیغمبر

بیت

حال مردم چنان شد برباد — که خدا و رسول رفت از یاد

حکایت

شخص

شخصی را بتهمت زندقه نزد هرون الرشید آوردند که کفر گفته است
انکار می‌نمود که من نگفته‌ام هرون گفت او را بزنید تا اقرار کند بیچاره فریاد
برآورد که ای خلیفه سنت تو برخلاف رسول خداست از آنکه او مردم را
می‌زد تا اسلام آورند و تو مرا می‌زنی تا بکفر اعتراف کنم هرون را این لطیفه پسند
آمد و او را رها کرد

قطعه

مردمان را برای حسن عمل — داشت باید بر نیکوئی مجبور
ورنه از بهر زشتی و الحاد — نیست حاجت بقوت زر و زور

حکایت

از ولد معنی صلیب را پرسیدند گفت چوبی بود که پیش از این قطاع الطریق را
بدان می‌آویختند اکنون آن چوب را قطاع الطریق بگردن می‌آویزند

فرد

پیش از این دزدان بدار آویختند — این زمان دزدان بیاویزند دار

حکایت

محتسب طهران شیخ چند را گفت در اصول عقاید تو سخنی می‌رود اگر چنین باشد
کار مشکل خواهد شد شیخ پرسید کدام عقیده محتسب گفت شنیده‌ام روز جزا
و پاداش را انکار داری و معاد را از خرافات می‌شماری که عقاب و ثواب
نیست شیخ گفت ای فرزند دعا کن که چنین باشد و الا نخست پدر تو را
خواهند سوخت

بیت

که قیامت

که قیامت راست است ای نیکمرد — چوب کون زاهدان خواهند کرد

حکایت

مستی در حالت سوار شدن از خدا یاری جسته بر اسب جست چون بر اسب برآمد از آن طرف
بزمین افتاد سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا خیلی یاری کردی

قطعه

بینوائی بخدا کرد دعا — که ز نکارم گرهی باز گشا
پاره شد بند قبایش در حال — سر برآورد بتاوان سوی دعا
که خدایا عجبم هست ز تو — گره کار ندانی ز قبا

حکایت

سالوسی از غرور نخوت درویشی را بطعن پرسید که آیا در طریقت درویشان
برای خران حشر و نشری هست یا نه درویش گفت بمیر و ببین

بیت — حلوای طنطنانی — تا نخوری ندانی

حکایت

اصفهانی بزیارت خانه خدا رفت از غوغای حجاج و هوای گرم حجاز دلتنگ شده
گفت اگر بهشت خداوندهم مانند خانه او باشد عجب آنکه بکوی بندگان خود کرده

مصرع (خانه چون این است صاحب خانه چیست)

حکایت

فقیهی درویشی را گفت چرا مسائل ضروری دین خود را نیاموزی گفت مرا حاجت
نیست که هر را بقدر ضرورت میدانم فقیه پرسید اگر در نماز میان دو و سه شک

کسی چه خواهی کرد درویش جواب داد که فقرا اهل یقین اند و هر که شک می کنند
بر شکاک لعنت باد

بیت

ما اهل یقینیم ندانیم که شک چیست ... ما از خلاصیم و ندانیم محک چیست

حکایت

مستی در روز دهم ماه رمضان شراب میخورد ملامتش کردند و گفتند ای مرد
ایام ماه صیام است و خوردن روزه حرام خاصه که باده باشد پرسید از ماه
چندم است گفتند شب قدر است مست دستها بهم سود و گفت
ای واه چه روزهای عزیز میگذرد و ما هیچ خبر نمی شویم

فرد

عمر بگذشت و ما ز بی غفلت ... می ندانیم قدر عمر عزیز

حکایت

مستی دیوانه ای گفت من شراب میخورم تا عقلم ضایع شود تو که عقل نداری
چرا میخوری

قطعه

آن شنیدی که عارفی دانا ... گفت روزی به ابلهی مخمور
تو که در سرت نیست دانگی عقل ... چه بخواهی ز باده انگور

حکایت

درویشی را گفتند چرا در بازار نان میخوری گفت زیرا که در بازار گرسنه شده ام
هم او را کسی از هنگام طعام خوردن پرسید گفت توانگران هر وقت که بخواهند
مسکینان

مسکینان هر که که بیابند حکیمان هر که که گرسنه شوند ابلهان هر دم که بیابند کنند
کودکان هر دم که بخاطر روند

قطعه

ابله آنکه کند هوای طعام ... که دلش را شود هوا نرسید
همچو کودک که وقت میل خورش ... بی محابا بسوی خانه دوید

حکایت

حلاقی سر خواجه را می تراشید ناگاه دستش بلرزید و سر خواجه ببرید
خواجه فریاد برآورد که ای قلتبان سر مرا بریدی دلاک گفت خاموش که
سر بریده سخن نمیگوید

فرد

از چشم دریده کس نبیند شفقت ... وز حلق بریده بر نیاید آواز

حکایت

در همان بندر ان دهی است بنام سرهنگی بد انجا میرفت و راه نمی دانست
مردی را دید دو طفل در بغل دارد یکی بر دوش با زن خود افتان
و خیزان در بیابان گاهی و گل میرود و از فرط فلاکت نزدیک بهلاکت است
پرسید ای مرد راه ده از کجا است مرد گفت ای آقا اگر من راه ده
می دانستمی باین روز بد هرگز مبتلا نمی شدم

قطعه

شنیدم عاشقی با مردی گفت ... فانی فی بلاء یاک مریض
تو را گر دیده ام ایمان شهری ... کانک لا تبیض و لا تحیض

حکایت

خری را در دهی بگشن میدادند صاحب خرماده گفت ای مسلمانان چون است که برای اجرت این پنج دینار از من بستانید و اگر من زن بخواهم باید ده دینار بدهم زن جمیله انجا بود گفت تو الحق چنین بیاور تا من پنجاه دینارت بدهم

قطعه

خانمی دید دو خر را باهم | گفت با خواهرش از راه وفا
کر زن شوی زن از اینکونه بود | شوهرانرا همه برماست جفا

زن شوی

حکایت

پارسائی را با زن عادت بر این جاری شده بود که هنگام کستردن خوان نام خدا بر زبان می‌آوردند که کل امر ذی بال لم یبدء ببسم الله فهو ابتر ایشان را دختری خورد سال بود از این رسم مستحضر گشت اتفاقا شبی آهسته جماع کردند دختر بانگ بسم الله بشنید از خواب بجست و گفت ای مادر در این تاریکی چه میخوری مادر گفت لقمهٔ گوشت مزه میخورم گفت اگر چیزی باقی مانده نصیب دختر را نیز فراموش مکن

قطعه

پارسا اگر نه پارسا شد عقل | نشناسد موارد و هنگام
گاه باشد که وقت استنجا | او بخواند دعای استحمام

حکایت

سرهنگی

سرهنگی بسفر میرفت زنش که بر کنار در حال تودیع او را سفارش مینمود که در پنهان خود را خوب نگاه داری کن سرهنگ جواب داد که این توصیه را بزنان باید کرد اما مردان باید دیگران را خوب نگاه داری کنند

قطعه

مرد آن نیست که تن آسائی | خویشتن را خواجه بوالعلا بکند
باید از بهر راحت دگران | خویش در محنت و بلا فکند

حکایت

روستائی بیلی در دست داشت سگی بر وی هجوم آورد روستائی سگ را با سر بیل بکشت مردم ملامتش کردند که چرا سگ را با دم بیل نزدی گفت در صورتی با دم بیل او را دفع کردن بایستی که او نیز با دم قصد من کرده بود نه با دندان الجزاء من جنس العمل

فرد

هر عملی هست برنگ جزا | آینه هم رنگ رخ است ای عزیز

حکایت

پیری تیز از کوشش نشسته سخت میزد گفتند ای شیخ او را عزت که پای رفتن ندارد گفت خواهرش اگر رفتن نخواستی چرا خود را خر ساختی

حکایت منظومه

دی یکی را بر هکذر دیدم | ن بانکشتهاش کرده درون

هم بیاو بخندش از بکیلی | سر بسوی زمین چو لاشه نکون
یکی از من شفاعتش را جست | تا شوم نزد ناکسی وارون
کفتم این بینوای مسکین را | باید اشکنجه کرد از این افزون
او سزاوار بیش از این باشد | که چرا کشت عاجز هر دون
که همیشه است این عقوبت و رنج | خویشتن را چرا نمود زبون
قدرت آدمیت ای یاران | هست در اتفاق کن میکون

حکایت

حکیمی را پرسیدند چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمی شوند کفت کورخر را بیطار احتیاجی نیست

قطعه

مرد آزاده را چه کار طبیب | صنم ساده را چه کار نکار
رنک کرا چه احتیاج شبان | کورخر را چه حاجت بیطار

حکایت

یکی میکفت اینکه من هنوز نمرده ام برای آن است که بطبیب مراجعت نکرده ام

فرد

راحة التوب طیبه

کاهد ز زندکانی تو داروی طبیب | چون جامه که پاره کنندش و شوی بشست

حکایت

طبیبی را دیدند که با تفنک ماشین بر بستر بیمار میرود کفتند همانا میترسی که داروییت کارکر نشود که تفنک برداشته

حکمت

درمعنی

در معنی لغت طبیب کفته اند شخصی است که مبلغی پول کرفته بر سر بیمار می نشیند و هذیان همی کوید تا اینکه یا داروها او را بکشند یا طبیعت او را شفا بخشد

قطعه

داروی تلخ ناخوش بد بو | روح را میکند ز تن بیزار
کی شفا بخشد این چنین دارو | از برای تن ضعیف نزار

حکایت

یغما پسر خود را توصیه میکرد که زنهار علم طب بیاموز که هر چه از آن جز جانور دو پا معالجه کنی اجر دنیا دارد و هر چه بکشی اجر آخرت

بیت

هر که از این قلتبانان کس بکشت | قاتل و مقتول هر دو در بهشت

حکایت

طبیبی دیکر چون از مزارستان میکذشت عبای خود را بر سر میکشید سبب آن حال از او پرسیدند جواب داد که از فرط حیا و خجالت شرم همی دارم زیرا که نیمه بیشتر ایشان را من خود کشته ام

قطعه

آن طبیبی که خلق را نکشد | نزد مردم بیان موده بود
ننک باشد از آن صناعت دون | که بمردم کشی ستوده بود

حکایت

طبیبی تن درست بود او را پرسیدند در حفظ صحت چه تدبیر کردی کفت همیشه

هبای داروی خود را خورده ام نه

بیت

هست داروی پزشکان همه سم — که فروشند همه دم بدرم

حکایت

یکی از روسای پیش دکتر فرنگی که زبان فارسی تازه آموخته بود میگفت دیروز داشتم و کودنم درد میکرد امروز که دوای شما را خوردم تبم شکسته اما درد کودن هنوز باقی است گفت امید وارم که فردا کودن شما هم بشکند

قطعه

ای جفا جوی مردم آزار — تا بکی مردمان بجان آیند

گردنت بشکند مگر روزی — تا بیاسائی بیاسایند

حکایت

امام جمعه طهران بناخوشی عظیم افتاد بحران سختش روی داد طولوزان دکتر را وی آوردند طولوزان خوردن شراب کهنه تجویز کرد امام جمعه استیحاش نمود که اگر بخورم بجهنم خواهم رفت دکتر گفت اگر نخورید زود تر خواهید

قطعه

باده را خوانی حرام و خون مردم را حلال — با چنین حالت عجب کز خود بهشت آرزوست

ای شگفتی دارم از این زاهد روی تیره — کو وصال حور عین با روی زشت آرزوست

حکایت

قاضی را قولنج سخت عارض شد طبیبان حقنهٔ شراب دادند برای حقنه

یافت

یافت بتقریبی این سرش را میزدند گفتند ببرید را چه رسیده گفت باز مستی میکند

بیت

هر که باده ننوشد از پستی — باز کونه همی کند مستی

حکایت

ملک زاده را خناق هایل گشت طبیب با شوبراش بفرمود شخص گران طواشی حرم بود و با طبیب معاندت داشت گفت پایی را با گلو چه مناسبت است طبیب گفت همان نسبتی که میان خصیه و لحیه با

قطعه

هر که جویا شود بعیب کسان — دگران را بعیب خود خواند

نیست آنکس ز اهل رای و خرد — که ز عیب کسان سخن راند

حکایت

یکی از امرای عرب را پرسیدند چرا شراب نمیخوری گفت شرم دارم که روز سید قوم باشم و شب سفیه ایشان شوم

قطعه

پادشه پاسبان مملکت است — بایدش بود دائما هشیار

پاسبان کو بخواب مستی شد — خواهد او حارس دگر ناچار

لاجرم پاسبان و حارس را — می بباید بدن ببی هشیار

حکایت

منجمی دوربینی در دست که میخواست اقمار مشتری را رصد کند به سر حرکت شتری برخورده افتاد و پایش بشکست ظریفی گفت تو که در زیر پای خود نمی‌بینی اقمار مشتری را بر فلک چگونه توانی دید

قطعه

تو چه دانی زبان چین و ختا | که نداری ز لفظ ترک آگاه
مشتری را مجو کجا بینی | چون نه بینی بزیر پای شتر

حکایت

خطیبی را پرسیدند که مسلمان چیست گفت من مردی خطیبم مرا مسلمانی

قطعه

بکنج خانهٔ عزلت نشینم | که هیچ آسودگی به زین نباشد
مرا نان و آبی از جهان بس | دگر کاری بکفر و دین نباشد

حکایت

واعظی میگفت خرما در شکم تسبیح میکند ظریفی این بشنید گفت این قطایف باید نماز تراویح بجای آورد

قطعه

از آن سفله که بالا گیردش کار | و ما انا الله ایانا و ایاه
درخت کدو کان ایشت بلندی | درخت هندوانه لوحش الله

حکایت

فقیهی

فقیهی بر بالای منبر در فضیلت زمین حجاز میگفت اگر یکی از ریگهای کعبه بکفش کسی افتد بخدا همی نالد تا او را بجای نخستین برگرداند ظریفی از پای منبر گفت بنالد تا گلویش پاره شود فقیه گفت ای احمق ریگ را گلو از کجا باشد گفت پس از کجا نالد

قطعه

واعظان هر سخن که میخواهند | در لباس حدیث می‌گویند
طلبد گر کسی سند زایشان | نام او را خبیث می‌گویند

قطعه

واعظان هر حدیث مرسل را | که اساس سخن بر آن چینند
باز منکر شوند دیگر ره | چون در آن صرفه دیگر بینند

حکایت

یکی را در نیمهٔ ماه رمضان بگرفتند که روزهٔ ماه مبارک را خورده و مصادره اش همی کردند گفت ای مسلمانان از رمضان چند روز گذشته گفتند پانزده روز گفت چه مانده گفتند پانزده روز گفت پس من مسکین از این میانه چه خورده ام

قطعه

آن یکی روزه خورد گفتندش | که نبود این چرا طریق هدی
روزه باید گرفت در این مه | نگرفتی تو خود مگر عمدا
گفت تا نیمروز بگرفتمش | اینچنان کش نبود هیچ صدا

لیک دیدم که بی گناه است او | پس رها کردمش برای خدا

حکایت

یکی از ترس دزدان در مسجد با موزه نماز میکذارد کفتند نماز با موزه نباشد
کفت اکر نماز نباشد موزه باشد

قطعه

از یکی خواست کندن کاریز | لیک آبش نمی شدی جاری
کفت چاهی که هیچ شود آب | تا یکی زحمت عبث آری
کفتش آری اکرچه آبت نیست | نانت آخر بود در این باری

حکایت

روزه داری را از اهل یزد آب جو سبوی آب ببرد چند نوبت آب بخورد رفت
وعوض طها خوردنا سبو بکرفت زاهدی کفتش روزه برفت کفت غم نیست
که کوزه نرفت

قطعه

روزه کر رفت کو برو غم نیست | نان هر روز چون بود بر جای
روزه از بهر صرفه نان است | نز برای ثواب راه خدای

حکایت

فقیهی را در واپور شراب در سفره کذاردند آهنک نوشیدن کرد یکی از
حاضران کفت ای آقا این شراب است کفت از کجا دانستی مکر تو شراب نوشیده
جواب داد که از شخص موثقی قهوت این واپور شنیدم که می کفت من در ازمیر
از زنی یهودیه برای مهمانان کشتی خریدم فقیه بخندید و قدح را بالا برد

دکوه

وکفت ما فقها در مثل کلینی وصدوق وابن بابویه خوف میزنیم چکونه
قبول کنم قولی را که سندان بجوان نصرانی وزنی یهودیه منتهی شود بخدا
سوکند این قدح را نوشیدم مکر بواسطه ضعف سند

قطعه

از حدیثی مرا صحیح بود | کز کی سوی او بود مرسل
یا که مسند بود با یوی او | یا ز تفصیل او شود مجمل

حکایت

شیادی نزد توانکری دانشمند رفت وکفت پدر ومادر ما هر دو آدم و حوا است
پس هرچه تو داری با من برادرانه در میان باید نهاد از این همه مال فراوان اکر
حصه برادر خود را دهی چه شود

فرد

هر کسی که بیاید بجهان ثروت و مال | دریاب کنون که فرصتت هست بجای

خواجه غلام را فرمود تا او را یک پشیز سیاه بدهد کفت ای خواجه این قسمت
چه بود چرا رسم مساوات حقوق را رعایت نمیکنی و طریقه مساوات را
کار نبندی خواجه کفت خاموش که اکر دیکر برادران آکهی یابند برای تو
دانکی هم از این پشیز نماند

قطعه

مال دنیا اکر بدی همه را | راست هر کز نیامدی کاری
زانکه حاجت نبد کسی را هیچ | تا کند خدمت کسی باری

حکایت

یکی را گفتند چرا با برادر خود دعوی داری گفت مرا با اهل چین و ماچین [مال] غیر مقسوم است

فرد

کسی به بیگانه ندارد سخنی   هم از خویش بود هر چه بود

حکایت

مسیو ورتو مردی ادیب و ظریف بود شهری وارد شد که در میان شهر [دجله] پل واقع گشته و مردمان با زورق از این سوی بدان سوی می رفتند رفتنش بدان سوی ضرورت کرد و در کیسه یکپاره نداشت بمردی قایق چی گفت اگر مرا بدان سوی برسانی یک پندی حکیمانه بتو بدهم زورق چی قبول کرد چون او را بدان طرف رسانید گفت اگر همیشه مانند من مردم مفلس و بینوا را در زورق بنشانی هر که در کیسه ات بود نخواهی داشت

قطعه

مرد آزاده را نشان این است   که بکف هیچگه درم نبود
وانکه را ثروت و درم باشد   غالبا سیرت کرم نبود

حکایت

محمد همسر زنی زشت روی در سفر داشت یک روز وثاقش دوان [آمد] گفت ای خواجه چه نشسته بیا که خانم بخانه فرود آمد محمد گفت کاش خانه بخانم فرود آمد

قطعه

زن که سالش رسد به پنجه و شصت   بتر زن است آن که هست اژدرها

خنک

خنک آن مرد آهنین پنجه   که شد از شست آن عجوزه رها

حکایت

یکی از ظرفا پسری شریر داشت گفتند او را زن بده که هر گاه زن گرفت عاقل [می شود] گفت اگر عاقل بشود زن نمیگیرد

قطعه

مرد دانا نکند میل دو کار   تا سلامت بود از هر چیز
زن نگیرد اگر حور دهند   وام نستاند اگر هست پشیز

حکایت

شخصی بخانه نقاشی اندر رفت او را تماثیل و صوری چند نمود که در زیبائی چون [نگار] ارژنگ و مانی بودند

فرد

نقشهائی همه زیبا اندام   همه در وصف تناسب موزون
همه از صورت مانی اکمل   همه از نامه ارژنگ افزون

ناگاه دو سه تن از اطفال او را مشاهده کرد در غایت زشتی و پلشتی و اندام نامتناسب پرسید ای استاد چگونه است که این پیکرها را بدین [زیبائی] و نعومت پرداخته و این کودکان بدین زشتی ساخته

فرد

تو که رنگی چنین بر آب زنی   از چه آبت چنین بود بی رنگ

گفت از بهر اینکه صورتها را در روز روشن ساخته ام و کودکان را در شب تاریک

قطعه

نتوان کرد نزد رای خرد | کار شب را بکار روز قیاس
کان یکی را بنور شد بنیاد | وان دگر از ظلمت است اساس

حکایت

نقاشی مشهور صورت مجلس نکاح را بد کشیده بود سبب از وی پرسیدند
جواب داد که صورت نکاح خوب نمی شود حق در نقاشی هم

قطعه

هر چه را نیست معنی نیکو | صورتش لاجرم نکو ناید
صورتی را که هست زیبا رخ | معنی هم چنان نکو باید

حکایت

یکی از امرا شاعری را پرسید کدام برج در آسمان آن تو است شاعر گفت ای امیر
مرا در زمین هنوز خانه نیست در فلک برج از کجا باشد امیر بخندید
فرمود تا خانهٔ عالی برای سکون او معین داشتند

قطعه

بر فلک از کجا توانم تاخت | منکه کار زمین نکردم راست
از تو آرایش جهان ناید | که سرای بساط خود آراست

حکایت

قزوینی از فقر و فاقه می نالید گفتند شکیبا باش که فرج میرسد گفت ترسم برسد
و مرا در نیابد

قطعه

ترسم آن روز بیاید بر من | که نباشد اثر از من بر جای
روزیی از دست بگیرد چه ثمر | چون فتادم من بیچاره ز پای

حکایت

یکی وصف مهمانی دیگری برای کرد که همه چیز نو سرد بود مگر آبش

بیت

خوانی آراسته از آب و نان | بجز از آرزوی مهمانان

حکایت

خودپسندی را در مجلسی تقلید مینمودند مدعی برنجید تنی از حاضران گفت
ما سالها است شخص شما می بینیم و هیچ ما بدمان نمی آید شما یک لحظه شکل خود را دیدید چرا
باید چه متاثر گشتید

قطعه

تو که زاینگونه میکنی نفرت | چون ببینی مثال خود نکوه
پی ببین حال ما چه خواهد بود | که ببینیم روی تو همه مه

حکایت

میرزا ابوالحسن یغما حکیم قاآنی را بعد از انجام کتاب پریشان گفت شصت سال
قبل سعدی در گلستان خود گفته دفتر از گفتهای بیهوده بشو بعد
پریشان نگوید تو را چه ضرورت داعی شده که امروز پریشان میگوئی

فرد

تو را چه شد که پریشان همی نمودی سر | مگر که در سر تو جمع شد پریشانی

حکایت

مردی اعور دختری ابتر نکاح کرد دختر دوشیزه بیرون نیامد با وی میگفت حال

من بودی یک چشم بر تو دادم

فرد

آن چنان دیده را چنین کمچه — وانچنان دستر را چنین هاون

مرد گفت حکیم این بلا بر من از دشمنی رسید دختر جواب داد که بر من نیز این آفت

از دوستی رسید

قطعه

آفت دوستان اگر دانی — هیچ کمتر ز دشمنان نبود
دشمنی کو کند ترا تنبیه — او بود دوست دشمن آن نبود

حکایت

شاهزاده خانم بشوهرش میگفت من بی تو مادر امیرزاده توانم شد و تو

بی من پدر امیرزاده شدن نتوانی

بیت

مرا شوهران ترب افتد بسی — ترا از وجر چون من نیفتد کسی

حکایت

زنی مخنثی را گفت بسیار مده که در آخرت معذب شوی مخنث گفت تو هم

خود خور که ترا اینجا جواب دو سوراخ باید داد و من یکی

قطعه

مجبر کرد زمنکر توبه — لیک مشغول بدلالی شد
ای شگفت اینکه چنین حلالم — مظهر عالم اجلالی شد

حکایت شاعری

حکایت

شاعری در مسجد فسق میکرد گفتند ای پلید در خانه خدا این اعمال

جایز نیست گفت یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره

قطعه

شاعران را چنین بود دستور — که کنند آنچه نیست دستوری
خواه زهد و صلاح و خواه فجور — خواه مستی و خواه مستوری
زانکه در شعر و قافیه آرند — هر لغت را که نیست محذوری

حکایت

یغمای جندقی را با یکی از خوانین کرمان که سابقاً بلباس درویشان بود شتند

وکسوت ایشان بود اتفاق محاضرت افتاد بسابقه معارفی که را

یغما چون این تبدیل قیافت بدید پرسید در کدام تاریخ تاج را

بتاراج دادید گفت در همان وقت که من تنها بیغما رفت

بیت

گفت بر تاج من زنی ای حیز — گفت روزی زنم بتخت تو نیز

حکایت

یغما گوید هرگز در مدت شعر خود معنی هیچکاره اندانسته بودم تا اینکه

روزی در اصطبل رفتم پسر خود را دیدم که با خری جمع شده از او

پرسیدم چه کار میکنی گفت هیچ کاره آنگاه موضوع اصلی این لغت را

بدرستی بشناختم

فرد

چونکه دیدم جمال دلکش تو — معنی هیچ را بدانستم

حکایت

مردکی دو زن را دید که از درختی آویخته اند آه از نهاد برآورد و گفت
چه بودی اگر همه درختان همین میوه بار دادندی

بیت

زن اگر نیک بد خدای کریم — می نفرمود کیدهن عظیم

حکایت

در نزاهت فکر دیوژن آورده اند که روزی اسکندر از وی پرسید
آیا از من میترسی دیوژن جواب داد آیا تو خوب ادمی هستی یا بد
اسکندر گفت خوب در اینصورت که توان نیکانی از تو چرا بترسیم که از نیک
مردان نباید ترسید

قطعه

همه خوف من از بدان باشد — زانکه از نیکوان نترسد کس
شب بر نیکوان زنیار روی — کس نیارد شدن زبیم عسس

حکایت

درویشی بدر بوزه امد پارچه نان طلب کرد دختر کی خورد سالهٔ که
خوانه بود گفت نیست درویش پشیز خواست گفت نیست گفت
مشتی نمک بده گفت نیست کوزه اب طلبید گفت نیست پرسید مادرت
کجا است

کجا است گفت بتعزیت خویشان رفته درویش گفت چنین حالت
که من در خانه شما مشاهده میکنم همه بیگانگان و خویشان باید
بتعزیت شما بیایند زیرا که هر چه کلمات نفی است جمع کرده اید

قطعه

جود ناید ز روی مکر آنکه — که ز سر بر کنی دو چشم جهود
جمع کرده است خواجه در یک لفظ — آنچه بود از ادات نفی و جحود

حکایت بر سبیل تمثیل

در جمعه شریف رفتم رقعهٔ لطیفه خواندم که در وی نوشته بود جهود را تا دو چشم از سر
برنکنی جود نکند

حکایت

یکی از راتبه خواران نزد وزیر وظایف شکایت میکرد که از گرسنگی در حنایح
مردم وزیر گفت هیچ در سیمای تو آثار مرگ نمی بینم گفت ابدالله مولانا
الوزیر این صورت از من نیست از نقال محلت بوام گرفته ام والا آبرویم هم
ریخته بود

قطعه

گفت رنگت چنین خوش است چرا — گفت این رنگ روی از من نیست
بدل ما تحللم وام است — جامهٔ آخر ز روی و آهن نیست

حکایت

یکی از بخیلای صدر سر اول سلسلهٔ رابطه میگفت هیچ میدانی که جناب
سلسله شما از تو شروع میکند جواب داد که آری چنین است ولی افسوس

دارم که حکایت سلسله شما در تو به پایان میرسد

قطعه

پسران که کنند نازش فخر — بپدر نیست این عمل چندان
باش منتو بنزد اهل خرد — کافتخار پدر بفرزندان

شعر

وکم ابنة من عمها زاد قدرها — وکم والد بابن له صار ذا النسب

حکایت

ناپلیون سیم تنی چند از زنان پاریس را بسفیر عثمانی نموده از او پرسید
از ایشان کدام یک زیباترند سفیر گفت ای پادشاه من از نفاستی
بهره ندارم

نظم

نشاید سرمه در چشم غزالان — نزیبد زیور نازک نهالان
نکورو را چه حاجت سوی غازه — که رخسارش بود همواره تازه

حکایت

او به تکریب یاور بر خود نعمت خان عالی در قبرستان دکن میگذشتند
سگی را دیدند که بر قبری همی شاشد وزیر مشهور بتشیع بود ملک
سبیل استهزا گفت ای وزیر نظر بعلامت سنگ قبر کن که صاحب آن
رافضی است نعمت خان عرض کرد بلی اما سگ هم سنی است

قطعه

دایما

دایما اهل تسنن هر سگ — غالبا شیعه بود کلا یعنی
حمد لله که نیم جز شیعه — شکر حق را که نیم سگ سنی

حکایت

یکی از دو درویش میگفت من پنجاه من گندم داشتم تا خبر شدم موشانش
بخورده بودند درویش گفت من نیز پنجاه من داشتم تا موشان خبر شدند
من خورده بودم

بیت

هر که نخوری بسو عاده — از درونی خویشتن زیاده

حکایت

ملحدی میگفت اولین پیمبران نخست عیاری بود که احمقان را تسخیر نمود
دیگری گفت معلوم میشود این سلسله جلیله حنفی که هنر عیارند

قطعه

خامی و کاهلی از ساده دلی است — دلبری چیست باید و عطار
از تنگ دل که شوخ و شاطر نیست — خود نشاید چنین کسی دلدار

حکایت

زنی خوشرویی در پیش کشیش گناهان خود را میگفت پس از اتمام اقرار
کشیش از نامش پرسید زن جواب داد که اسم جز و گناه نیست

قطعه

نام خود را شمرد جزو گناه — انکه نارد کند خود بشمار

زاهدان توبه کنند از عصیان — عارف از هستی خود استغفار

حکایت

بخیلی مقدسی در حالت نزع ارث خانه ای پر زر داشت اندوی
تقدسی اظهار رد ان بوارثان میکرد و او را زنی صالحه بود گفت ای
وصیت را نزد امام محلت نمای پسر چون اجال بدید نزد پدر شد
و گفت ای پدر بجوف هفت مادرم اند و خشر چل سال را از گلوی وارثان
خود باز مگیر دوزخ ان کجا راست باشد و انگهی اگر هم راست باشد دو هفته
که در انجا نبری بدی عادت خواهی کرد

قطعه

قدم رنجه فرمای و تشریف ده — که دوزخ برای تو آماده است
ترا رنج دوزخ گوارا شود — بنی ادم اخر بنی عاده است

حکایت

یکی از تیان شب که بجانب کم زهره و جبان بود از بخیلی پرسید که از ان
وخش مال چه صرفه میبری گفت همان صرفه که تو از بستن شمشیر

قطعه

تیغ اگر چند تیز و برنده است — مرد کم زهره را چه فایده زان
زر و سیم ار چه گنج قارون است — نیست بهره بخیل جز حسران

حکایت

بخیلی

بخیلی میخواست خود را بکشد زیرا که در خواب دیده بود جمعی را
ضیافت نموده

قطعه

خواجه هر که میل نان شودش — چشم بر قرص آفتاب نهد
گر بدان در آب گردد سیر — جای نان بر عیال آب دهد

حکایت

دانشمندی میگفت من مال دنیا را از ان دوست نمیدارم که مایهٔ
افتخار مشتی بی هنران است بر هنرمندان

قطعه

ذمّ دنیا همین بس است ترا — که بود افتخار بی هنران
هم هنرمند را رساند رنج — گنج یابد چه مردم نادان

حکایت

شخصی با اندیشه هنوز فقیر بود که دینی بسیار دارم و ادای ان نمیتوانم
ظریفی گفت این اندیشه داشتن تو راست نه تو را

قطعه

همه مرد توانگر همه رنج است و ملال — وانکه را هیچ نباشد چه ملال و چه غمی
در ره عمر قافله میرفت و گدائی میگفت — بی نوائی بچنین روز بود خوب همی

حکایت

جاهلی مشاعر را می ستودند که چهار زبان را نیکو میداند حکیمی گفت رهی

مدبختی که در برابر هر کلمه حق چهار کلمه باطل گوید

قطعه

سخنی را اگر عزم حق باشد — گو به سندی بران دو صد برهان
صد سخن چون شود بدان منضم — صد ولیک قول باطلش میدان

حکایت

زنی پس از ششماه عروسی کودکی بزاد یکی گفت این زن زود زائیده است بلکه این مرد را او دیر گرفته

قطعه

روستائی زنی گرفت ز شهر — بعد ششماه کودکش بزاد
از برای شکایت این حال — سوی بابای زن بشد داماد
کاین چه حال است ای پدر زن ما — از تو خواهم در این معامله داد
گر کسی را چنین بزاید زن — چونکه بشنید مرد نیک نهاد
گفت جان پدر مشو دلتنگ — شهر ما را چنین بود بنیاد
زانکه اغلب زنان شهر پر است — شکم اول این چنین معتاد

حکایت

شخصی زنی گرفت گفتند خوب کردی زیرا اگر آدمی پس از زن گرفتن عاقل میشود و دیگر هرزگی نمیکند گفت ای این آخرین هرزگی بود که کردم

بیت

چو هست از بهر هر کاری نهایت — دیگر شود پس از غایت بدایت

حکایت پیری

حکایت

پیری هفتاد ساله دخترکی را بوسیدن خواست دخترک تن در نداد پیر گفت از بوسیدن من گناهی بر تو وارد نمی آید گفت من نیز از بهر همین تن در نمیدهم

قطعه

بوسه پیران نشان کون میل — زانکه نیز بوی گنهی باشد نه صدا
انچنین بیهوده بازیهای لغو — دائما باید همی بودن جدا

حکایت

مردی همیشه با زنش جنگ و آشتی داشت ظریفی گفت اینهمه صد هزار زن گرفته هر کین یکی این زن نداشته

قطعه

گفتم این قهر و آشتی تا چند — گفت زان پاره میکنم این بند
تا چه سبب باز بندم این پیمان — ستم دیگری کنم پیوند

حکایت

مستی بکوچه ای بستی در آمد چون راه بیرون شدن نیافت پنداشت که بسر راه کسی است شمشیر برکشیده به دیوار میزد و دشنام میداد ناگاه آتشی از دیوار بیرون جست گفت زن نمیز را آتش خانه نیز همراه دارد

بیت

هر که بیخود بود ز جام غرور — شیر را گمان کند عصفور

حکایت

مستی سرخوش میکشت در میان کوچه ایستاده بود و ماه را مینکریست میکفت [رود مردن را] خانها میکردند و ان پیش چشم من میکند و بند منتظرم تا خانه خودم بکند [رود بدر]

فرد

مست را چون همی بکردد سر — خوانند او را کمان کند کردان

حکایت

مستی شب مهتاب در کوچه ایستاده بود ماه را مینکریست مستی دیکر بروی بکذشت پرسید این ماه است یا آفتاب او کفت والله من از اهل این محلت نیستم از که خدایان محلت بپرس

قطعه

سرخوشان هوس در اسفا لم — همه مست هوای خویشتن اند
نشاه غفلت انچنان [هست] شان — که همی در هوای خویشتن اند

حکایت

دانشمندی میکفت که هیچ فرقی میان زندکانی و مرک نیست کفتند اکر چنین است پس چرا [نمیمیری] کفت از برای همین

قطعه

چون نیست میان زندکی فرق — با مرک چه سود از این هیاهوی
نه از پی مرک باید اصرار — نه از پی زندکی تکاپوی

حکایت

حمالی چوبی بر دوش میبرد بر سر دیوانه زد کفت با خبر دیوانه کفت مکر بازهم خواهی زد

فرد

عقل

عقل احمق هست بعد از تجربت — همچنان بر حال نادانی و جهل

حکایت

حکیمی پسر خوش بسفر میرفت کفت ای فرزند برو ببین چه مقدار عقل کم این دنیا را اداره میکند لولا الحمقاء لخربت الدنیا

بیت

کرچه دنیا بعقل شد دایر — لیک بی احمقان بود بایر

حکایت

شخصی را چون چیزی ناخوش می آمد کفتی این مانند پیوریز مودم است [کفتند] سبب تخصیص چیست کفت برای انکه ان دیوریز هنوز نشبهر باقی [دارند]

قطعه

کفت هر دی چو سال نو کردد — من شناسم که خز بدم در پار
واند کر کفت پس بد اینموجب — خز تو از خز بدی تو در پیرار

حکایت

یابو تخلصی بود یوی کفت هیچ یاد داری که وقتی در سر طویله پدر من [مهتر] بودی و اکنون بدین پایکاه بلند رسیدی ودیو کفت آری اما اکر تو مهتر [بدر] من بودی هنوزم در طویله جلی [داشتی]

قطعه

کرچه من مهتر طویله بدم — این زمان مهتر قبیله شدم
لیک اکر تو بجای من بودی — همچنان در طویله فرسودی

حکایت

روستائی خرِ خود را میزد صاحب منصبی وی را تهدید سخت کرد و
بترسید و در پیش خر بزانو در آمده گفت ایجان عذرم بپذیر ندانستم [illegible]
شاهی هوادار داری

فرد

هر کسی را چه هواداری هست　　مر مرا یار و هواداری نیست

حکایت

زنی بوزیری گفت التماسی دارم می شود یا نمی شود وزیر گفت اگر بشود
می شود

قطعه

گفت شخصی بوزیری دانا　　کز مرا هست تقاضای چند
تو بجا آری گفتش آری　　گو نبود ز من آن هیچ مخند

حکایت

شخصی فرار کنان میدوید که جنی دیدم گفتندش بچه صورت بود گفت
خر گفتند بیهوده از سایه خود رم مکن

قطعه

ای سبب از صورت خود رم مکن　　دشمنی تو صورت اعمال تواست
هر چه بلا بر تو رسد ای حکیم　　جملگی از کثرت آمال تواست

حکایت

دو کوسه با یکدیگر بر روی جاده ستیزه و نزاع داشتند آخر گفتند امروز روز نزاع [illegible] و

فردا

فردا که بکو را می بینم

قطعه

مردمان جمله بعیب خودشان　　همه کورند و همه نابینا
دور بینند بعیب دگران　　لعن الله عیون الاشیا

حکایت

عاشقی در انتظار معشوق ساعت خود را پیشتر مینهاد تا زود تر آید

قطعه

گفت شخصی که ز جان شیرین　　دوست تر نیست کسی را بجهان
عاشقی گفت غلط گفتی چون　　هست محبوب تر از جان جانان
زانکه هر که دهدت وعده وصل　　که ترا آیم در روز فلان
تو در این مدت حایل ز وصال　　عمر خود را همه خواهی گذران
لاجرم هست وصال دلبر　　بهتر از عمر گرامی ایجان

حکایت

حاجی پیرزاده را از هوای لندن پرسیدم گفت هشت ماه زمستان است
و چهار ماه هوای بد

فرد

شب و روز آن همه تاریک و کثیف　　این بود وصف هوای لندن

حکایت

وقتی در کرمان طاعون در میان حیوانات افتاده بود حاکم آنجا را
دهشت فرا گرفت که مبادا در ارتفاع ولایت نقصانی پدید آید و ز

از روی دلداری شاهزاده می گفت وجود حضرت والا بسلامت باشد همه سهل است

حکایت منظومه

ان شنیدی که امیری پی صید / چند روزی بدهی کرد نزول

گاوی آمد ز قضای گردون / کرد در خیمه ان میر دخول

جامه خوابی که بد از میر کبیر / خود ببلعید مگر عجل عجول

چونکه دهقان ز پی گاو رسید / گشت از دیدن آن حال ملول

از پی معذرت این گفت بمیر / تا مگر عذر وی آید مقبول

مال همواره بلاگردان است / هر جان تو ایا میر محول

حکایت

نو کفشی بخرید همان روز اول پاره شد شکایت پیش کفشگر برد کفش دوز سر جنبانیده گفت باید با این کفش امروز راه رفته باشی

بیت

پیشه وران را نبود روی و رای / عیب نه بینند ز خلق خدای

حکایت

بخیلی را اندازه لباس میگرفتند نفس خود را فرو می برد تا قماش از وی کمتر بکار رود

قطعه

ان شنیدستم بخیلی مالدار / گفت با شاگرد خود از راه پند

گر ز دست جام روغن نان خویش / چرب کن وانگه بخور چون نوشخند

لیک

لیک زنهار ای پسر مسرف مباش / که رسد ز اسراف بر تو صد گزند

حکایت

کودکی کتابی را پرسیدند بهشت کجا است گفت انجا که مکتب نیست

فرد

از حور و قصور و خلد و رضوان مقصد / هر کس بقیاس خویش چیزی جوید

حکایت

گناهکاری را برای قصاص میبردند فریاد میکرد که ای یاران این گناه از من باختیار من سر نزده است جلاد گفت باک نبود زیرا اکنون هم از روی اختیار بپای دار نمیروی

قطعه

اشعری گفت هر گنه که مراست / جمله بی اذن حق نیافت صدور

دیگری گفت کان عذاب جحیم / هم بحکم خداست باش صبور

حکایت

دیوانه را گفتند کجا خوش است گفت انجا که دل خوش باشد

بیت

هر کجا با من است بخت جوان / دلگشای است اگر بود زندان

حکایت

از طبیبی احوال بیماری را پرسیدند گفت پریروز ناخوش شد دیروز بود امروز مرد

لست بعیش کردم

فرد

طبیب تو رسیده آفت جان   چنانکه عارف تو منکر حق

حکایت

طبیبی بسرعت تمام در کوچه میدوید زنی از روزن بدید گفت ای دکتر
کار مستعجل داری طبیب بطمع لنگر او را معالجت خواهد خواست گفت کاری
ندارم گفت پس آهسته برو

قطعه

زینهار از طبیب بی انصاف   کر جهان را بخواهد او بخورد
باز خواهد شفای بیماران   بس بود طعمه حال این مزدور

حکایت

طبیبی بر سر بیماری آمد که رنگ زرد بود حکم کرد که شقاقلوس دارد
و رنگ زرد ناخنانش گواهی میدهد و دستش را مطلع نمود گفتند این رنگ
طبیب برآشفت و گفت چرا اول نگفتید که من دستش را نبرم

قطعه

نشناسد طبیب حال مریض   مگر از صحبت پرستاران
پیش بینی دکتران باشد   هم از گفتگوی بیماران

حکایت

وقتی در اصفهان دو نفر از علما بر سر ریاست مسجد حکیم نزاع داشتند آخر
برای رفع منازعه دیواری میان مسجد کشیده شد تا حدود سدی باشد جمعی
از دود معوی بر بام و کلدسته فرستادند و مجلس تعزیت بنهادند هر کس

این تعزیت

این تعزیت از آن کیست می گفتند خدا مرده و الا خانه اش قسمت نمی نمودند

بیت

داوری خدا نشان باور   کو بدی چیست زرق باداور

حکایت

یکی نیمه شب در خانه را بزد صاحب خانه سر از دریچه بیرون کرد که کیست
گفت فلان پسر فلان داماد فلان ابن عم فلانم جائی میخواهم شب را بگذرانم
صاحب خانه دریچه را بربست و گفت معذور دار که این همه فلان در خانه
من نمیگنجد

قطعه

گفتمش نام خود بگو با من   گفت سرکار خواجه ششمنطوس
گفتم از بسکه نام تو است دراز   میخورد عمر من بر آن افسوس

حکایت

دختری روستائی در عقب کره خری میدوید رندی گفت ای دختر فلان را
میشناسی گفت آری گفت بگذار تا من روی تو ببوسم و تو از جانب من روی او
ببوسی دختر گفت چون بسیار مشتاق او هستی بو سر را با کره خر بفرست که
پیش از من بده می بود

قطعه

عارفی گفت کدر روی بتان   مگر من قلم صنع خدا
گفت پیری مگر اینجا مز صنع   نیست در موی من ایمه خدا

حکایت

شیخ الاسلام اسلامبول را حکایت کنند که بخوانند یکی از وکلای دولت دفت

کودکی خورد سال و یتیم را نزد وی آوردند که این پسر صدر اسبق است

شیخ از وی پرسید ای فرزند درونها چه میکنی گفت مکتب میروم شیخ بر احترام

وی افزوده باز پرسید چه میخوانی کودک گفت ابجد همی خوانم شیخ چون این

بشنید بتعظیم ابجد کف راشید و چون کودک را رای برخواستن آمد ذات مشیخت

پناهی از بهر وی قیام فرمود حتی الباب مشایعت نمود حاضران از این فعل

تعجب آمده پرسیدند که امجد حضرت مشیخت فرمایند عین صواب است ولکن ما را

لو مصیم نمیرسد

بیت

نه هر جا مورد چون و چرا شد | خطا بر سروران جستن خطا شد

ولی اگر مصلحت باشد رفع این اشکال بفرمایند که آن ذات محترم از بهر این

کودک خورد سال کتابی بشریف اسمهم و فروتنی و آداب تعظیم از بهر چه ارزانی داشتند

اگر محض حفظ شئون پدرش چرا در ابتدای مجلس این رعایت ننهاد شیخ فرمود

هر احترام من از بهر علم و تحصیل او بود که حرمت اهل علم نگاهداشتن و تعظیم ایشان

بجای آوردن اقدس وظایف انسانیت است

قطعه

کسی کش ندانش بود بهره | ز دانشوران حرمت آرد بجای

که دانش سر آفرینش بود | بدانش بود عرش یزدان بپای

حضار را دیگر تعجب و حیرت زیادت شد و شگفتی از حد گذشت که خواندند

ابجد

ابجد ابجاد را این مایه اهمیت نیست شیخ فرمود همانا از این سخن شما را

شگفتی آمد پدر مرحوم من که سالها متصدی شغل خطیر صدارت بود

ابجد را هم نمی دانست

نظم

اینچنان بی سوادان بی پیر | که الف را کمان نمودی تیر

این پسر که چه هست طفلی دون | هر چه هست از پدر بود افزون

حکایت

یکی شکایت بپادشاه برد که فلان سرهنگ را با زن من سر و کار است

ملک گفت اگر من بخواهم بکار قلتبانان و زن پارگان بپردازم از حکمرانی

باز خواهم ماند

بیت

شه نشاید بر و سبی پرداخت | با مهازات قلتبانان ساخت

حکایت

یکی از تقاضیان در فتوای جنایت بجز این دو عبارت نمینوشت هرگاه

جانی پیر بودی گفتی بکشید که از این کارها بسیار کرده و اگر جوان بودی گفتی

بکشید که این کارها بسیار خواهد کرد

قطعه

مرد کیر مرگ لذتی ندهد | خود بجای دهد تو را باقی

گر نکونامی از نکونامی | ورد فرمساق از فرمساقی

تو مشتاق ای هلاک جهان | که بنازم بیان مشتاقی

حکایت

نوساده دختری که حورنژاد را مادرش نباید بیشتر خوردن میراث پدر بود

دنیا گذشتگان فرستاد دختر در غایت صورت نکوی چهره دستی داشت

چنانکه نگارخانه ارژنگ آب و تاب از نامه مانی میبرد قسیس راهبات

امر نمود که هر یک از دختران برای عید انز خوارپوت اثری از خود نمایان

گذارند از قضا دخترک پیکر یکی از خوارپوت را کشیدن خواست که در

مذهب نصاری آن شکل را باید برهنه کشید

فرد

سخن هر دو که تیغ را عریان　　مرد جوهر شناس بشناسد

چند آنکه از عهده نمودن جمله اندام و اعضای او بوجهی نیکو برآمد چون

اندام نهانی را تا آنوقت ندیده بود در تصویر آن فرو ماند

بیت

کجا کس آگاه است از سر پنهان　　که هرگز نادیده را تمثال نتوان

عاقبت بخواطرش رسید که تودد بستان بان دیر دختر عریان را

بخواهد پس با هزار شرم و آزرم نهانی دیگر دخترکان دیرنشین

نزد باغبان شتافت و راز دل با وی در میان نهاد باغبان چون

کارآزموده و کهنه سوار بود پس از بوک و مکو شاید و اگر بالی

پرخنده و سری افکنده نمونه را بدختر نشان داد بوجهی که

اوراد لنشین شد　　فرد

هرچه از دل

هرچه از دل شد رها بر جان رسید　　هرچه از جان شد فرو بر دل نشست

دخترک آن نمونه را چنانچه باید و شاید سواری مطابق اصل برداشت

و سر موئی از نقش رگ و پی و عرق بیر خال و خط آن فرو نگذاشت و تا روز

عید آن پیکر نازنین را از کل پا تا سران پوشیده بداشت روز عید که هنگام

هنرنمائی خامه خویش را در زیر نقاب بیاورد چون حجاب برداشت

بیکبار دختران کف زنان و خنده کنان فریاد برکشید نعره برداشتند

کران باغبان است معلوم شد که هیچکدام را از این فیض عظیم محروم و نصیب

نگذارده بود

قطعه

ساقی این می نکجا ریخت بجام　　که منع و مغبچه شد مست و خراب

همه پوشیده از آن مختصر روی　　همه نوشیده از این مطهره آب

حکایت

کشیشی مذمت زنان روسی میکرد و گفت یکی از آنان در اینجا حاضر است اکنون

چنبر بر رویش خواهم انداخت اگر زن در اینجا بود همه یکبار روی بپوشیدند

بیت

چون پرده ز کارها برافتد　　راز همه کس به دفتر افتد

حکایت

در کلیسائی شکل حضرت عیسی را آویخته بودند چهارچوبه آن بس کهنه بود

بیفتاد و بشکست نزدیک بود سر زنی را هم بشکند چون چهارچوبه را

نو کردند و بجای بهارند باز همان زن از دور زیارت کنان میگفت
ای خدای من اکنون دیگر نشوم معذورم دار که پدر مرحومت کم مانده بود
مرا خورد و خمیر کند

قطعه

هر که خواهد قرب حق را در وصول — دایم آید از خدایش ابتلا
چون مقرب تر بلایش بیشتر — زانکه آمد البلاء للولاء

حکایت

کشیشی بالای کرسی توریة میخواند بدانجا رسید که خداوند بحضرت آدم
همسری عطا فرمود ناگهان جوانی که توریة از دستش بیفتاد و ورقهای بر گشت
و قصه حضرت نوح گشوده شد باز شروع بخواندن کرد که بیرونش قیر
مالیده بود و اندرونش پر از جانور بود

فرد

کس ندیده است چنان جانوری — کاین همه جانوران را زاید

حکایت

کهنه جوئی میگفت اگر خدا بیهوده کی طوفان نوح را میدید البته تاکنون
طوفانی دیگر برانگیخته بود و اگر بیکارگی پیمبران را مشاهده نمی‌کرد
دنیا انسان را زامی برید

قطعه

خدای بسکه فرستاد هر نوع بشر — کتاب شرع و بیان و رسول و پیغمبر
مگر که خلق گرایند سوی راه هدی — مگر که میل نمایند سوی خیر و شر

ولی از این

ولی از این همه اسباب در جهان نامد — بجز نتیجهٔ معکوس حاصلی دیگر
کسان ز وعد و وعید و اشارت و اندرز — نیافتند هدایت بخالق اکبر
همی گناه نمودند بیخبر ز حساب — همی بکفر فزودند غافل از کیفر
خدای چونکه بدین گونه یافت حال انام — برید فیض نبوت ز مردمان یکسر

حکایت

ناپلیون فرانسه از سلطان عثمانی پرسید پیغمبر شما با کدام نردبان معراج کرد
گفت با همان نردبانی که پیغمبر شما فرود خواهد آمد

بیت

هر جزائی هست بر طبق فعال — هر جوابی هست بر شکل سؤال

حکایت

ظریفی را گفتند چرا زن نگیری گفت برای اینکه هر زنی می‌بینم که آرزوی شوهر دیگر کند
و هر مردی که حسرت پدر زن خودم

قطعه

هر چه از مرد و زن همی بینم — یا ارسی است یا بود متوآد
لاجرم بعد از این مشاهده من — هیچ از مرد و زن نیاید یاد

حکایت

زنی در بازار دکانی دوده‌بیر داشت در پیش روی او موقتی لازم شد
از البسه بجهت اعلام بمشتریان اعلانی بصفحهٔ کاغذی نوشته بدین مضمون
که در پیش روی خراب است اندر پی آمد و رفت می‌شود بجهت چسبانیدن

کاغذ بر بالای دکان آن صفحه را بر روی تخته بر کوبلنند صمغ و سریش مالیده
بودند خانم از قضا بر روی آن تخته بنشست صفحه اعلان بما تحت خانم
بچسبید او بیخبر در کوچه و بازار راه میرفت و مردم آن صفحه اعلان را خوانده
میخندیدند

قطعه

خانمی پیش از دست بشد	زانکه در روی عرضی گشت پدید
گفت چون پیشرفتی گشت تباه	بیر از آنم ره پس باید دید

حکایت منظومه

شنیدستم که در شهر سمرقند	یکی را بود اسبی سرکش تند
فسار اسب روزی شد گسسته	در آمد در همه بازار و رسته
ز بانگ مردم و بیم گرفتن	درون مدرسه میخواست رفتن
فسارش را طلبه سخت بگرفت	که خلقی جمله ماندند از وی در شگفت
چو آمد صاحب اسب از پی حال	طلبه‌اش سر بسر بنمود احوال
که گر بگذاشتم این خنگ توسن	درون مدرسه رفتی ز بر زن
در اصطبل بهایم چون گذشتی	خری بی بها و ارج گشتی
مرا باید کنون مزد فراوان	که کردم حفظ این فرخنده حیوان

حکایت

شیر محمد نامی از خلاء دار طهران روزی بیکی از همکنان رفته شکایت باز کرده
بود و حکایت حال آغاز کرد روزگار نامساعد است و زمانه رذل پرور چنین و برکت

از کارها

از کارها بر داشته شده و راه فائده بسته گشته هنر و اصل اعتباری
ندارد سوق و فضل را امتیازی نمانده است از بس دست بسیار شده
بازار اعزبی باقی است نه خوبی نه مداخلی نه ذوق و شوق که آن روزها
که هر روز پنج شش سر میبریدیم و ده دوازده نفر را گوش و بینی میکردیم
وقت اشتهار مهار کردن اگر از هر دکانی یک دینار هم میگرفتیم مبلغی خطیری شد

بیت

ای خوش آن روزگار فرخنده	دل فرحناک و لب پر از خنده

وجه عرق و شراب و خرج مطبخ نسق چی باشی همه از بریدن دست
و سوراخ کردن پی و مهار کردن بینی و میل کشیدن چشم بیرون می‌آمد
خود مان هم هزار چشمه مداخل دیگر داشتیم امروز هر تلنگی شلنگی بی سر و پایی
او باش اراذل قلاش که نه اصلش معلوم است و نه نسبش همین قمه در آن
میبندد و خنجری وارونه میزند و در بیوت خود بادی می اندازد که من
جلادم نرسیده و نشناخته با وجاغ میرغضبی که همیشه جای صاحبان کار و با
دنیا بوده داخل میشود نه پیش دست استادی کار کرده نه از سر بریدن سر رشته
دارد نه از شکم دریدن و وقوفی نه بر قطع انگشت دستی

بیت

ناکس و جاهل و خامی الدنگ	بهر ما مایه رسوائی و ننگ

اینکه نه او باش بی سر و پایند که باعث سر افکندگی مردم کار دیده کار آزموده

و شوند و آبروی سی سال نیک نامان را بباد می دهند دیگر برای کهنه کاران
چه وقتی باقی میماند باز خداوند برکتی بچوب و فلك مبتلا عالم بدهد
که هر روز برپا است و رست وجهی است وگرنه ما تاکنون از گرسنگی
مرده بودیم

قطعه

گر نبودی سیاست سلطان — کس از دست کس نیاسودی
حق خود گر شناختی هر کس — کی بدژخیم حاجتی بودی

حکایت

یکی نزد مدیر روزنامه ایران رفت و گفت همی خواهم وفات زن مرا نیز در جزو
اخبار رسمی بنویسی که در ازای این مبلغی گرامند تو را خواهم داد روزنامه
نویس گفت ای مرد در جریدهٔ رسمی که مخصوص اخبار مهم دولتی است امثال
این چیزها را نشاید نبشت و انگهی تو خود از ذوات غیر معروف هستی وفات زن
تو را چه اهمیت باشد

فرد

تو خود از مردمان مجهولی — کیستی تا درآرمت بشمار

مرد گفت آنچه تو گوئی همه را بخوبی میدانم فقط آنچه مرا بر این تمنای
اینمعنی شد آن است که بعینه مشاهده میکنم هر چه در روزنامه شما از عدل
و داد حکومتها و آسایش عامه و رفاه کشور و نظام لشکر و اطاعت وزرا
و حکام بفرامین و احکام همیون نوشته می شود همه بی اصل و خلاف
واقع از آب بیرون می آید چون مرا زن خود معلق و امر بود و امروز خبر
وفاتش را

وفاتش را آورده اند همی خواهم تقاضا این خبر را نیز در طی دیگر اخبار بنگارید شاید چون
سایر خبرها این اصلا دروغ شود

قطعه

رسم و آئین چاپلوسان است — که بگویند دانه را خروار
وان گروه تو ز چاپلوسان اند — صاحبان جراید و اخبار
که هر سخن که بنگارند — راست ناید از ان یکی ز هزار

حکایت

جوانی با عینك در بستر میخفت گفتند شب هنگام خواب عینك از بهر چه
میخواهی گفت تا آنچه در عالم خواب مشاهده میکنم نیکو ببینم

حکایت

یکی در بازار بدیوثی رسیده گفت بر خود واجب کرده ام که دشنامی چند تو را
بدهم دیوث جواب داد اگر تو بر خود دشنام دادن واجب کردهٔ من شنیدن
آن را بر خود واجب نکرده ام پس سر خود گرفت و برفت

قطعه

من تحمل شعار خود نکنم — کو تو را ظلم کردن است شعار
زشت گوئی اگر تو را شد خوی — با شنودن مرا نباشد کار

حکایت

شخصی در صد و بیست سالگی مرده مردم از درازی عمرش باشگفتی تمام
سخن همی راندند مردی منصرف الذهن در آن محفل بود گفت ای بلا

است عجب تر از این هرگاه پدرم نمرده بودی حالا صد و پنجاه سال داشتی

فرد

کاش بودی پدر من زنده | تا مرا بود برادر بسیار

حکایت

قراولی اسم شب را فراموش کرده بود صاحب منصب سرزنش و تکدیرش همی کرد ضابط بر گفت معذورم دارید که این کار بار دیگر اتفاق نخواهد افتاد و نیز اگر بعد از این اسم شب را نوشته بر در قراولخانه می چسبانم تا هرگز فراموش نشود

قطعه

خانمی خواهر خود را میگفت | کاش کایم بجهان دیگر من
تا بدانم که چسان شوی کنم | که شوم بار دگر دختر من

حکایت

فردریک امپراطور آلمان سان لشکر میداد در اثنای عرض سپاه از سپاهیان یک یک سرچنین میپرسید عمرت چند سال است چند سال است خدمت میکنی مواجب و جیره ات میرسد یا نه چون جواب میدادند رد می شدند یکی از سربازان اهل فرانسه بود زبان المانی نمی دانست سرهنگ جواب این سه کلمه را طوطی وار باو تلقین کرده بود چون نوبت بدو رسید از قضا پادشاه از سؤال دویم ابتدا کرد و گفت چند سال است خدمت میکنی گفت بیست و پنجسال شاه متعجب گشت پرسید

مگر چند

مگر چند سال عمر داری سرباز گفت یک سال پادشاه روی بحاضران کرده فرمود یا من دیوانه ام یا این مرد سپاهی جواب داد هر دو

قطعه

زینهار ای برادر از تقلید | که بسی سست باشدش بنیاد
اهل تقلید پشه را مانند | که بهر سو همی برد شان باد
چونکه بر باد داشتن تقلید | پی بران صد هزار نفرین باد

حکایت

مفت خوری در محفل ضیافت در آمد و گفت آنچه از برای ده نفر کافی است از برای یازده نفر هم کفایت میکند گفتند اگر از شمع و چراغ میگوئی چنین است

قطعه

گفت اسبی که صد تومان ارزد | او بیرزد همی صد و ده نیز
گفتمش از این قرار صد تومان | ارزد آن کش بها است نیز

حکایت

زن مهندسی در میان جمعی میگفت اگر چه با خبر من در جمع و تقسیم استادم شوهرم در ضرب و تضعیف ماهر بودی هرگز میان ما تفریق نشدی

بیت

گر هر جایی بدی فعل و قبول | هیچ تفریق نبودی و نکول

حکایت

یکی از مدرسه نشینان میگفت در سال اول ما دو نفر بودیم
که درس شروع کردیم هر دو کلام یکدیگر را می فهمیدیم و مردم نیز سخن
ما را می فهمیدند در سال دویم ما سخن یکدیگر را می فهمیدیم ولی مردم
نمی فهمیدند امسال که سال سوم است نه ما میفهمیم نه مردم

قطعه

شنیدم انکه یکی گفت از ره اندرز | بگوش یک نفر از طالبان علم و فنون
بقدر سوزنی ار رفت در گلوی تو نحو | ز مقعد تو مناره خود جهد بیرون

حکایت

یکی از امرا درویشی را گفت پسرت را شباهت بسیار با تو میباشد گفت
ای امیر فقرا و بیچارگان کار خود را بدست خود میکنند

قطعه

گفت میری بمردکی جولاه | که تو با من همال و مانندی
مادر تو مگر بخانه ما | آمد و رفت داشتی چندی
گفت جولاه مام من هرگز | با کسی می نداشت پیوندی
پدرم لیک بود هر جائی | با بزرگان روابط افکندی

حکایت

طلحک را اسبی بدزدیدند یکی گفت گناه تو است که از پایه وی
اهمال داشتی دیگری گفت گناه از مهتر است که غفلت کرده دیگری گفت گناه
از معمار است

از معمار است که اصطبل را محکم نساخته طلحک گفت پس در اینصورت
دزد را هیچ گناهی نیست مهتری گفت حرف من آنست که در پهلوی
اسب اسبی که اسبهانی بود چرا دزد از او ننمود طلحک جواب داد که بود دزد
نشاید بحث و اعتراض کردن این نوبت سرقت اسبهم خواهد آمد

قطعه

دزد اگر تازه چرخ باشد و نو | غالبا سهو میکند در کار
لیک اگر کاردیده است و کهن | صرفهٔ خود شناسد از اطوار

حکایت

اعرابی جامهٔ فاخر بدزدید بپسرش داد که ببرد در بازار بفروشد
از بدبختی از اضطرار بی بچیره دستی آن جامه را ببرد پسر اعرابی بخانه آمد
پرسید جامه را بچند فروختی گفت براس المال دادم

قطعه

از اصول تجارت اینکه متاع | نفروشد کسی براس المال
که بسرمایه مال خود دادن | خود تو مساوی است در همه حال

جدال و مکالمه با منجمی

یکی از متمنطقین را در مجمعی دیدم نشسته و گفتارهای پریشان
در پیوسته در اثنای کلام با افلاک و اختر دشنام دادن آغاز کرد و
از جور زمانه و ایام شکایت ساز که آسمان کبود خاطر آگاه را اخته نماید

و مردم دانشمند و فرزانه را بی غم نگذارد

بیت

بد ارباب دانش را غم نیست / ولیک دانشان را هیچ غم نیست

مرا که صوفی ابن الوقتم این سخن سخت آمد گفتم ای رفیق سب فلک
نزد اهل طریق است لا تسبوا الدهر فانه هو الله را همانا نخوانده
کن شنیده ای که آسمان صاحب ادوار وجود است و ماحی آثار ذنوب
پرورنده انبیا است و مربی اولیا و اصفیا و اگر محنتی و مکروه و مصیبتی
بر ایشان وارد آورد آزمایشی است که مر ایشان را ترقی جوهری بخشد
از آنکه مآل نوامیس طبیعت خیر عمومی است

قطعه

آنانکه بلا بایشان رسد بهر کار / آن است که خود ز حق بلا خواسته اند
در حکم قضای او نشینند مدام / بر شکر و رضای دوست برخواسته اند

چه در باطن هر فسادی کونی مضمر است و در هر عسری یسری
مدغم غم و اندوه همواره پیش آهنگ قافله فرح و سرور بود و آنچه که ما
مکروه می شماریم اغلب خیر و صلاح ما در آن است عسی ان تکرهوا شیئا
و هو خیر لکم

قطعه

هر رنج و بدی که بر تو آید / خیر تو در آن بود هماره
جز خیر نبینی از طبیعت / جز نور نیاید از ستاره

گفت چه فایده فضیلت و افلاس هر دو توام اند و انگشتان بلند
معصم و آسمان هم با آزادگان ملعبه نکبت باختن دارد و نقش زحمت
ساختن و پرداختن

گر همی ندهند اجرام سماوی / خداوندان دانش را فزونی

گفتم جوهر انسانی همیشه ترقی پذیر و قابل کمالات لا یتناهی است
که حضرت سبحانه لباس تکریمش پوشانیده و بر اساس تقدیمش بنا شده
ولی ترقی و تنزل آن تماما باختیار نفس و مجاهدت شخصی او بسته است
لاجرم سبب جمیع بدبختیهای جنس بشر را در این دقیقه باید جست که انسان
از این نکته بکلی غافل بوده عوض اینکه باختیار و نیروی مجاهدت در صدد
ترقی ذات خود باشد از روی کسالت جهل تصوف را بهانه نموده وجود
خود را تسلیم عوالم بهیمی و حیوانی کرده است

نظم

روح انسان ز حیوان عقل است / نی بماند خراطین در وحل
زندگانی نیست تنها دم زدن / بلکه باشد قوت و فکر و عمل
نیست معنی توکل تنبلی / که رود در زمره بلهم اضل
از نبود اصل توکل که کنی / جد و جهدی عاری از حرص و امل

از این سبب ارباب کمال را زمانه کمتر مساعد است که از روی فترت
و کسالت خود را در دست حوادث چرخ بوقلمون عاجز و زبون شمرده

چون پرکاهی تن را بآب وجان را بجواب سپرده اند

فرد

جاهلان را دهد زمانه نجات — عاقلان را فضیلت و دانش

با وصف این قدر و قیمت ارباب کمال هرگز مجهول نمانده و هنرمندان
هر قدر مجهول القدر باشند عاقبت روزگار اجر ایشان را ضایع و مهمل
نگذارد که لکل کبد حرّاء اجر غیر ممنون و اگر اصحاب هنر وقتی بدیده جاهلان
مجهول نمایند و دست موزه ایام شوند دیگر وقت نوبت سعادت و امثال ایشان
پدید آید و روز بازار تداول در رسد و اگر بعضی در سختی بمانند قرون دیگر
در مصر عزیز باشند که کار گوهر از خزف نیاید و سحر با معجزه نپاید

قطعه

بی هنر ار بود بهای حکیمان — قیمت صفر از مساوی زر خلوص
شعبده هرگز نگشت معجز موسی — ساعد بیضا کجا شود ید مبروص

گفت غلط گفتی که عکس این خیال مشهور است و نقیض آن موجود چه
نزد ابنای زمان عرض کالای هنر دکان بی رونقی گشادن است
و متاع بی مشتری نهادن و ارباب کمال همیشه دستخوش تصریفات عهد و
پای خست تغییرات عصرند

فرد

مردی را که جهل شد پیشه — خود چه پروای مردم دانا

قطعه

هزار

هزار افسوس از این ایام منحوس — که از علم و هنر نام و نشان نیست
معانی را نمانده هیچ معنی — بیان را اسم و رسمی در میان نیست

گفتم نظر سوا در مدار که مدرار صیف نپاید و هر عصری طوفان نپاید
و نوع بشر همیشه در غفلت و ظلمت نمانند چه جهل مدام خلاف لطف
و عدل الهی است و ارباب کمال بسبب لطافت حس اگر از ناملایمات حزین
و متالم شوند هم مر ایشان را لذاتی جاوید و حظوظ فوق العاده از معلومات
و ادراکات خود دست دهد که در آن حال سعادات ملوک و ابناء ملوک را
بچیزی نشمرند از آنکه هر هیچی را مزجی در مقابل و هر بحری را کهی در برابر است

قطعه

لذت هرکسی اگر دانی — هست دایم بقدر آگاهی
چون بدادند بخشش هرکس را — باده ای بد فزا و خور جاهش

گفت تو خود مشتبه مساز که همواره بهره دانشوران از دور زمان کار رنج
و حرمان چیزی نباشد و گنج سعادت از آن دیگران است همانا قصه
عبید زاکان را نشنیدهٔ که چون از شاخ فضل و هنر اقتطاف ثمری نکرد
فوز را سد باب مسلک نموده و طریق هزل پیمود

قطعه

تا بکی از پی هنر پوئی — بشنو این از عبید زاکانی
فضل را خود مگرد پیرامن — که بروز از ات فرو مانی

دائما مخسوف و هزل پیشه ما / تا کردار از زمانه نستانی

واگر بخلاف این یقین گشته هرزه بادهی بیمایی چرا بخیال جبینها
بر من گذشته است از این پیش که از اختلاف حدثان خبری شود و از تجدد
ملوان حذری نه اخبار ازمان سالفه را فسانه پنداشتم و ذکر اعصار حاضره را
نعمانه انکاشتم

قطعه

بی‌خبر از مدار کردون / از شعبده‌های چرخ مشئوم
وز بازی چرخ سفله پرور / غافل که همای را کند بوم

شعر

ظننت بان الدهر لی مراقب / وان ترکت الان طول ترافقی
یعاقبنی الایام لما طلبتها / ولکنها فی الترک تبغی تعاقبی

لاجرم کسب معارف را بر جلب زخارف گزیدم و آموختن کمال بر اندوختن مال دیدم و گفتم خزینه آمال را بیم سرقه است و هزینه کمال را اسراف
و بزرگان گفته‌اند تجدید کتاب به از تنضید ثیاب و اکتساب ادب به از اغتصاب نسب

قطعه

کر بزرگان بمال فخر کنند / ور دلیران بنیزه و شمشیر
کلک ما را بس است فخر و شرف / کر فلک سیر نیست و تیر مسیر

فرد

غمگین نشوم کر دست بیضا صفتم / چون ماه بر آید و فشاند همه نور

و بدانستم

و بدانستم فلک با خردمندان نایره کینه در کانون سینه افروخته دارد
و خرمن آزادگان سوخته هر وطن پرستی را بذلت و تنکدستی مبتلا داشته است
و هر نادان هنرور مایه را بذروه اعلا افراشته چنانکه احمق سعادت یار را
تیره و تار است که پیوسته اشیا را کوفته و معاب سازد و در چنین مصاف
اندازه هر جا ملک زاده را مشاهده میکنی صاحب کمالات عدیده است و دارای
خصال پسندیده است و هر کجا به دولت رسیده را می‌بینی از مزایای انسانیت محروم
و از هر گونه هنر بی‌نصیب و ممنوع

نظم

هنرزاد کی قیمت و حق نماند / هنرمند را نیز رونق نماند
سفیه و مایه دارای کنج / خداوند دانش بتیمار و رنج

و با اینکه فلک نیرنک ساز را هر ساعت شعبده و رنکی است و هر دم شتاب
و درنکی و چرخ بوقلمون مزاج را چنان تلونات کوناکون در پی است که بفقد قیمه
رنکی سازد و هر تاشیر آهنک نوا بند

قطعه

زین پرده زمانه مشعبد / هر لحظه کند دوروی آغاز
هر بار براه دیکریش جنک / هر دم بنوای دیکریش ساز

ولی باز نسبت بارباب کمال تغییر مسلک بهیچ حال جایز نمی‌شمارد
و دائما خط حرکت خود را بر این طریق غیر مانوس و مسلک معکوس
می‌سپارد که گفته‌اند که گفته‌اند ماده مرض موقف حایل است و هر جا سنگی است
بپای لنکی حایل کردد

بیت

بپای جستن خورد هر کجا بود سنگی | شود نشانهٔ هر سنگ پای هر لنگی

حالی که درویش شمرد و خواند مرا طاقت شنودن بیش نماند
بلا درنگ شیرینی سخن در مقابلش تاختم و اهنگ استیلا در برابرش
نواختم و گفتم چندین مبالغت که در هجو و مدح اوضاع زمانه کردی
همه از مساوی نرخ است نه از مطاردی چرخ چه امور طبیعیه را عادت
جریان بمبادی و دواعی است و اصلاحات ان بطریق تراخی است نه فور
واقتضای فلک هر روز چیزی را آب اقبال بروی کار آورد و دیگر
چیزی را دولت قبول سپری سازد که هر روزی را بودی است و هر
قومی را یومی

قطعه

هر کسی راست دوروزی نوبت | بدل الله بقوم قوما
چون سر آید بوی ان نوبت سعد | غیر الله بقوم یوما

واما اینکه بزعم تو ارباب کمال را مقفور داشته و اصحاب دانش را
مهمل و متروک کذاشته این اشتباه و غلط از انجا نشئت نموده که
هر عامی محدث طالب را چون دل بدین عنوان خوش افتد بمجرد انکه
اسامی کتبی فهرسانه حفظ نمود و ابیاتی چند زشت و غلط از باده
وساده کمابیش در ذهن همی سپرد و نام خود را ادیب و دانشمند
کذارد و شخص خود را فاضل فرزانه و خردمند یکانه شمارد و حال اینکه
از فضل و ادب تا این بی ادب هزار فرسنگ راه است

بیت از ادب

بیت

از ادب او را کجا باشد خبر | کو شمارد عیب بر جای هنر

پس خود را نسبت بقوم رب النوع کوید و در هر سخنی مدخل جوید و رفته
رفته خود باور نماید و خویش خویش در محفل بزرکان در آید با پای یاوه
کرای و نای هرزه سرای و منطق بی ربط و مشرب لا بشرط هر دست
جا کرفته و بهر بالش متکی کردد و از آزرم بیکسو شده سخنان بیهوده
راندن کیرد انکاه جبهی از مسندان وام کند و روغن از خدا بعاریت
ستاند برای شوق رونکاری بکار راند واحیانا اکر رونکار بر وفق
مرادش نکردد و چون در نظام کلی داخل نیست طبیعت عالم صفوف
دیکر طبعا عشق دارد شوخ دیده شکایت از زمانه ساز کند و سر چشمه
دشنام بسپهر مینافام باز نماید و از جور فلک آه و ناله آغازد

قطعه

زینهار ای برادران زنهار | از چنان شوخ چشم بی فرهنک
که چو کردون بکام او نرود | بر کشد آه و ناله از دل تنک

همینکه من این نطق بلیغ را ایراد کردم مدعی را اشتر بورک جان
کار کرشد در ان حال چون سک فریاد بر آورد و حیلت در کریبانم
زد و شناعت و غوغا از حد بکذرانید من نیز در مقام دفاع تشهیر
سلاح کردم و دست عجز بر آوردم و طرفی از مقابلم فرو نکذاشتم

قطعه

او جامهٔ من درید و من نیز	بر روی دهان او بزدم مشت
از شور و نوای ما گرفتند	خلقی بدهان ز حیرت انگشت

مردمان که فضیحتمان شنفتند از هر سو گرد آمده اصلاح ایشان سودی
نبخشید و جدال ما از حد اعتدال بگذشت چون امثال این وقوعات ناگوار
در عاصمهٔ حضرت شهریاری منافی نظام و مخل آسایش عمومی بلکه
غیر مسبوق الامثال بود پولیس و ضبطیه را همگی از این معاملات
وحشیانهٔ ما خبر شد هر دومان را جلب کرده بمرکز آمانت شهر بردند
و در اوطاقی خالی از اختلاط تحت استنطاق آوردند چون دانستند
از اهالی ایرانیم حسب الاصول بحکومت متبوعهٔ خودمان فرستادند
قضارا چون در آن ایام قضاوت ایرانیان در آستانهٔ علیه بنواب مستطاب
والا شیخ الرئیس ثانی که ذات مبارکش معراج اشعر مسعود اسماف است
مخصوص بود

نظم

سلیل مهین خسرو ناموس	خداوند فضل و کمال و هنر
باخلاق نیکو در آفاق طاق	هنر زاید و گشته بوم الساق

حالی که ما بباب فتوی پناهی رفتیم و حقایق احوال کماهی گفتیم
قاضی مسلمانان پس از استماع دلایل طرفین ساعتی سر بزیر
افکنده در بحر فکر غوطه ور شد انگاه سر برآورده نخست روی بمدعی
کرده

کرده فرمود اینکه از روزگار ناساعد و چرخ ناموافق شکایت داری و سراسر ناگواری اوضاع
جهان را بی شماری که آسمان دشمن فرزانگان است و مساعد دونکان
سیرت راست گوی و راه صواب پوی اما چو پایان این حال اسف اشتمال اقتضا
در ممالک ایران و پاره بلاد وحشی ویران بوده و هست که باقتضای جهالت
و ظلمت همان افتاب مدنیت بر آن آفاق مظلمه نتابیده و باران تنظیمات
و قوانین حسنه بر آن سر ضلالت نباریده است لاجرم از آن نواحی وحشت
خیز و وحشت انگیز که هوایش بپرورانده مگر جانهای ناپاک و زشت و خاکش
بر رویاند مگر تنهای پلید سرشت هنر و فضیلت را چه قدر و دانش را چه قیمت باشد

قطعه

وای از آن دیار وحشتناک	که همه وحشیان زشت نژاد
همه دد سیرتان دام منش	همه وحشی نهاد و دیو نژاد

انگاه روی بمن اورده گفت ای ابو الاوقات و تابع ظهورات الخبر در اینباب
سخن راندی و لآلی دلائل بر فشاندی همگی مطابق منطق و ثواب و موافق رای
اولی الالباب است ولی جریان قدر تابع تدبیر عقول بشر است والحاصل
تنها در قالب آفاق نورانی و بلاد متمدن انسانی دمیده شده که قدر ادبا
کمال هنر شناسند و حق چنین بر اصابع نشانند

قطعه

خوشا خاک آن ملک عنبر فشان	که اهل هنر را همی در خور است

بزان ملک وحشی بهشت فزای — که آبش خوش گوار و جای خوش است

دیاری بدین صفت که گفتیم اینک آستانهٔ سعادت را ماند که مطلع شرافت است

و مرکز خلافت و آستانهٔ قدرش که مأمن رضا است و روضهٔ ارواح انبیا

زهی سایهٔ هما که این چنین پادشاهان که از دیرگاهی تاکنون آوارگان را

پناه و بیچارگان را مرکز امنیت و رفاه بوده اند من دخله کان آمنا

فرد

سایه نفکند مگر آسمان — امن تر از سایهٔ دیوار او

و فرخ آن سلطان جوانبخت که فیض نوالش بر این منوال چون مطرح

سیل جاری و درگاه لطفش در کوبیگاه از حیف و صیل عامری است

حق سبحانه و تعالی اطناب سراپرده عظمت و اجلال این پادشاه فرشته

خصال را بمسامیر خلود موبد و اساس بارگاه این سعادت را بقا نقصان

مؤکد و ما یاد آثار کرمش تا قیامت باقی و انوار همتش ساعت بساعت

مترافی باد حالی که محاکمهٔ ما بدین نقطه منجر شد هر دو آن بحکم قاضی

واصی گشتیم و ترک ماجرای ماضی گفتیم و بصلح از هم دگر گذشتیم که عند ذکر الصالحین

تنزل الرحمة

بیت

نام تو چون بگذرد دم بر زبان

رحمت حق دم بدم از آسمان

خاتمهٔ کتاب

خاتمهٔ کتاب

در مطالعات حکمت آیات و عبارات عبرت اشتمال

حکمت

مال مفتاح آمال است و نتیجهٔ جمع ثروت حصول شرف و عزت هر که ستایش خواهد دست بخشایش گشاید

بیت

صید مرغان اگر بدام بود — دام آزادگان ادام بود

لطیفه

هر که نان خود را بآفتاب گذارد خود در سایه نشیند نشست

پند

ما عال من اقتصد امساک موجب اهلاک است و تبذیر سبب تدمیر اقتصاد توسط است و اعتدال بین افراط و تفریط

بیت

نزد اشراف اشرف اوصاف — اقتصاد است و انگهی انصاف

تعریف

وصف اعتدال نزد اهل انصاف نه بخل است و نه اسراف

قطعه

اقتصاد آن بود که مرد جواد — در همه حال بنگرد اطراف

معنی اعتدال آن باشد — که نه بخل آورند و نه اسراف

کلام الملوک

ای حلیتک ان تجمع المال لبعل حلیتک مال اندوختن را حوادث برد یا وارث خورد

فرد

یا وارث ظالمی خورد مال بخیل / یا انکه شود ظالمی او را وارث

حکمت

دو کس رنج خود را فزودند و راه افراط و تفریط پیمودند صدیقی که محتاج گشت و محتکری که اندوخته اش بتاراج رفت

بیت

انکه نخورد رنج و بیاکند کنج / هم او ماند هم درد و رنج

کلام الملوک

لبشر مال البخیل بحادث او وارث

سیاست مدن

بیچارگان تنبل را نباید دستگیری نمود بلکه ایشان را بکار باید داشت

فرد

مرد کاهل را نباید داد چیز / بلکه میباید بکارش داشتن

حکمت

آزادگان باحسان بنده شوند و بندگان بدان شرمنده تر از وی سربازن بازوی زور است

بیت

هر که را زر در ترازو زور در بازو نیست / در یکف نصرت کرد بازو و ترازو بود

حکمت

ماهیت

ماهیت جود ان است که هیچ عرض منسوب نباشد چه هر که نکوکاری را بعوضی دیگر کار بندد چون منظورش بعمل نیاید از کار خودش پشیمانی دست دهد

بیت

نیکوئی کان بعلت و عرض است / نیست ان نیکوئی که خود عوض است

بوعزام

مفتی در کارخانه مرد کارکن از رون نظر میکند اما داخل نمی شود

اندرز

اگر نفس عمل مقصود بالذات باشد برای صاحب ان هرگز ندامت نیاید زیرا که مقصودش بعمل امده

فرد

هست محض رضای حق کاری / که نباشد هیچ آلوده

تنبیه

هر که بطلی تو را ثنا گوید چون اسعاف مرامش نکنی طریق هجا پوید

قطعه

هر که را چند ره کنی احسان / چون بیکبار داری از وی دور

از نکوئی سپاس نارد لیک / هم بقطع عطا شود رنجور

پند

با هیچکس آشکارا احسان مکن که ریا بدان منسوب شود و چون وقتی دیگر قطع کنی دشمن تو گردد

بیت

چنان باید بمردم کردن احسان   که پنهان چون پری باشد ز انسان

دقیقه

عطیه را باید بصورت قرض داد که هزار حسن در آن نهفته است

قطعه

وام دادن به که دادن رایگان   کان بود بی مزد و آن بی منت است

جود باشد سیرت حاتم ولیک   وام دادن از پیمبر سنت است

تمثیل

از انسانها بمثل میگویند جوانمردترین مردم بهتر از آنچه در اکمالات است به یکی

شوالله اد عایة المجود سید الموحد

فرد

هر چیت باید به یکی نه دو کن   لعنت بکسی که خودش محتاج است

قطعه

نیکبخت آنکه از نکوئی خلق   دشمنان را بخود نماید دوست

هر که از عاجزی و بدخوئی   دوست دشمن کند که این نه نکوست

دشمن از بهر خود تراشیدن   شیوه مرد عاجز بدخوست

پند

دوست بدست آوردن آسان است و نگاه داشتن دشوار

فرد

دوستی آسان نمود اول دلا   لیک تن و جان سوخت عاقبت از رنج

لطیفه
صدیق

لطیفه

صدیق خود را هرگز میازمای که بی صدیق از دنیا روی

فرد

دوست را امتحان نباید کرد   تا بکسی زندگی بی سنگ

حکمت

حکمای فرنگ گویند تیز هوشی شرط انسانیت نیست راست هوشی شرط است ساعت تند رو بکار نمیخورد ساعت درست رو بکار آید

پند

مرد باید که مستقیم بود   گرچه باشد بطی و آهسته

ساعت تند رو نیرزد هیچ   که به بیگه رود سوی دسته

لطیفه

آدمی باید در جوانی بسیار خوب باشد تا به پیری کو بد شود

قطعه

در جوانی و در فروغ شباب   زشتی اندام بپوشد همی

شخص به پیرانه سر از بهر حسن   سخت بباید که بکوشد همی

پند

در جوانی بسیار باید کوشید تا مطبوع کسان شد ولی در پیری جهد باید کرد

تا منفور طباع نگشت

قطعه

در جوانی توان شدن مقبول — که هر چی جوان بباشد کش
لیک در پیری ان توان کردن — که ندارد کسی ترا ناخوش

حکمت منزل

بزرگی بزمانید اولاد خود را بر آداب خود تضییق نکنند که خدای آنان را از برای عصری غیر از عصر شما آفریده

فرد

هر عصری دگرگونست احوال — هر حالی دگرگون اقتضائی است

حکمت

افلاطون گوید حکیم هر کاری را از مبادی و اسباب طلب میکند لاجرم بدان موفق می شود و جاهل حریص چون نتایج فوری میجوید همیشه محروم است

قطعه

نشان مردم دانا همیشه آن باشد — که می بجوید مقصود را از راه سبب
ولیک عاجز نادان که هست فوری بین — ز فرط عجز کند عین هر نتیجه طلب

حکمت

هرکز از نیک و بد خود با کسی مگوی که بیش از آن پندارند که در تو است

قطعه

با کسی از حال خود مگو هرگز — که گمان میکنند از آن بیش
لیک عیب ترا بسی از گفتن — هم نکوئیت را ز گفتن بیش

پند کسی را

پند

کسی که بر حالت خود واقف و از سر خیالات عارف مگردان که چون بر حالت احاطه کند شوکت در نزد مردم بکاهد

قطعه

سید عالم انکه در هر کار — رای هر کس مشورت میخواست
لیک چونان که مستشار ورا — خبر از عزم او نمی شد راست

حکمت

مراد آدمی در پرده دل او است چون فاش کند مرغی را ماند که از قفس پریده باشد

قطعه

راز خود تا بکس نگردی باز — مالک راز خویشتن باشی
چون شود فاش مالک تو بود — تو اسیرش بجان و تن باشی

لطیفه

نهفتن سر ماده سرور است استعینوا علی حوائجکم بالکتمان

بیت

دانه تا در زمین نشد پنهان — او نشد سبز و سرفراز جهان

حکمت

هر که زبان خود طلیق العنان کند شخص خود را طعمه سیف و سنان سازد

مصرع: زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

حکمت

حکیم نخست فکرت بیشتر کند واحمق پس از گفتن اندیشه. قلب الاحمق وراء لسانه

فرد

مرد دانا کند اندیشه و آنگه گوید | لیک نادان کند اندیشه ز بعد گفتار

حکمت

فکرت که نه از روی حکمت است نشان مالیخولیاست و سکوت که نه از روی فکرت کالی و ملولی نطقی که نه بصواب است نصیب عذاب است و صهیل دواب

قطعه

نه هر فکری بود برهان نیک بین | که هر دیوانه را نیز فکر است
دلیل شخص عاقل نطق عالیست | نشان مرد دانا فکر بکر است

لطیفه

زبان ترجمه دل است و از سیاست عزیز از آب و کل الحفظ توده جسمانیست ظهورت بالذات روحانیست کلک و زبان ماهیت انسان را عیان می کند عقول الرجال تحت اسنة اقلامها والمرء مخبوء تحت لسانه

قطعه

جوهر مرد از زبان و خامه می آید پدید | زانکه باشد گوهر علوی انسان در سخن
گر ورای کلک و منطق جوهری عالم نبی | او فزود آمد بجای و می آنجو کهن

حکمت

شتابکار

شتابکار اگرچه بمقصود نایل شود خطا کرده و متانی اگرچه محروم ماند صواب بجای آورده خداوند وقار و سکینه ندامت نه بیند و شتابزده میوه مقصود نچیند مرادها عمدا را برآید و صبر عقدها بگشاید

قطعه

صبر چون بیضه است و دولت مرغ | زاید این بیضه دولت اقبال
چون طیور حلاوت از صبر است | طایر صبر شد خجسته بفال

لطیفه

بصبر از خار ورد چینی و از غوره شهد بینی هر که شتابد مقصود نیابد

قطعه

مرد شتابنده نیابد مراد | زانکه شتاب است ز دیو پلید
راه بمقصد متانی ببرد | گشت طمانینه ز یزدان پدید

حکمت

تندخوئی از فنون جنون است اگر زود پشیمان شود جنونش زودی است و متنادب والا دائمی و متواظب من حتی ساعة فهو مجنون ابدا

قطعه

هر کرا دیو درون جا کرد | او شود تندخو و دیوانه
وانکه آهستگیش باشد و حلم | او فرشته بود چو فرزانه

حکمت

هرگز بر غلط مشهور بحث مکن که خطای مشهور به از صواب منفور

بیت

غلط مشهور بود اجمل | از صوابی که نیست مستعمل

و در هر مورد خاصه در حضرت بزرگان سخن چنان گوی که

دو طرف باشد و قابل توجیه و احتمال چند بماند

بیت

هرکرا بو لیسک می آید | سخنش کاسه لیک می باید

تحذیر

از چهار چیز باید حذر نمود از پیش روی شاهد از پشت سر استر از پهلوی

از آنکه از هر طرف آخوند

فرد

ای دل تو اگر راه سلامت خواهی | زنهار ز آخوند بپرهیز بپرهیز

حکمت

همه بزرگان پر گوی و بد گوی است عاقلان کم گویند و بد مکنان

پر گویند و بیهوده و سفیهان کم گویند و بد احمقان هرچه گویند بد

عنوان الاحمق کثیره نفره بنیره نفر حلیه نفر مشیه

قطعه

همه احمقان همان است | که بهر صورت که بتوانند

خویش را در لباس حسن قبول | از برای کسان بیارایند

امر عجیب

امر عجیب

هرکسی از خدای چیزی می خواهد مگر عقل که هیچکس ذره از عقل از خدا

تمنا نکرده از آنکه عقل خود را بسر حد کمال می پندارد

بیت

هرکسی را نماید از امثال | عقل و فرزند و خویشتن بکمال

فرد

هرکس ز خدای کس نمی خواهد عقل | با آنکه بعقل از همه محتاج تر است

حکمت

ابتدای خشم دیوانگی است و انتهای آن پشیمانی

بیت

خشم اگر چند از هوس رانی | عاقبت آورد پشیمانی

لطیفه

برای نمودن اینکه مرد ارباب فکر باید پیشانی در هم کشید و بروت هم

عریض و عمیق اندیشید و گاهی دست به بسطا سبای خود نهاد

قطعه

زیرکی آن نبود که بنماید بخلق | زیرکی خویش را الله ملا

زیرکی آن باشد بنزد اهل دل | که همه کس ساده پندارد ورا

ادب

جوانان گران برای اظهار شان و شیخوخیت عینک بچشم بندند
سگی چهار چشم را مانند

قطعه

بار
تا کی از مزقلات بیهده — خویش را فرسوده سازی زبو

خویشتن را از عصا و چشم بند — کس نیارد کرد پیر نا مداس

عینک روشن چه حاصل بهر چشم — چونکه چشم دل بود بی نور و تار

تحذیر

از چند چیز باید حذر کرد از بازرگان مفلس از آدم نوکیسه از عامل
رباخوار از آخوند ریاکار از عیار کذاب هیچ وقت از خطای بواسار از
آنکه همیشه بر ننگ و ناموس خود سوگند میخورد و از عفیفه که از ماهی نن
و ماده سیر میکند و از حکومتی که محض آسایش خلق پیشکش میدهد [حکومت]
حاکی را بو میدارد

قطعه

زینهار از حکومتی که ز شاه — مملکت را خرد بمشتی زر

که نکوئی کنم بخلق خدای — تیز بر ریش زود باور خر

تعجب

ند
عجب از کسانیکه چند ساعت متوالی بر روی یک ماده حرف میزنند
و عجیبتر زنانیکه چند ساعت بدون هیچ سخن میرانند

قطعه

عجب از بانوان که بیهوده — نو نمایند داستان کهن

شب و روزان

شب و روزان برای نقطه هیچ — میسرایند صد هزار سخن

لطیفه

زنان بچو پند خوب میدهند چو اگر دست رسی بکار ندارند

فرد

هر که او تنبل است یا عاجز — هست دایم منجم و واعظ

تمثیل

چنانکه کفشگر اندیشه آن نیست که آنچه کفش میدوزد خود بپوشد
واعظ هم در خیال آن نیست که آنچه میگوید بجای آورد

قطعه

عجب دارم از واعظ نیک رای — که خود آنچه گوید نیارد بجای

چنین واعظان گر نکو بنگری — همانا ندارند ترس از خدای

پند

باید بکسی پند داد که از آن عبرت گیرد نه آنکه زبان اعتراض بگشاید

بیت

داد باید چنان کسی را پند — که بر آن پند باشدش پیوند

لطیفه

مردم را بد گفتن آسان تر است از خاموش نشستن

فرد

مفسدان را فساد و فتنه خویش است / که چه در حق خویشتن باشد

بیان حقیقت

هرکه را دامادی نکو بدست افتد پسری نیکو یافته و اگر دامادی بد باشد دختری کم کرده

قطعه

هرکه را مهربان بود داماد / پسری اهل یافته است مگر

لیک اگر هست جاهل و نااهل / کشته از وی تلف یکی دختر

بیان واقع

دو کس بسیار خوش بخت و مسعودند مردی که ناخن بسیار برند و زنی که هیچ ناخن نبرند

قطعه

غالبا آنچه مرد را هنر است / از برای زنان بود آهو

شهرت و جود و جرئت و عزم است / لیک تواضع که هست خلق نکو

لغز

در میان رومیان مثال شایع است که از یکدیگر بطریق لغز می پرسند کدامین ماه زنان کمتر سخن میگویند مخاطب متحیر میماند باز در جواب گفته شد در ماه شباط بسبب اینکه بیست و هشت روز است

فرد

هر فسانه تمام شد لیکن / سخن بانوان تمام نشد

سوال

شخص

شخصی پدر مهربان و مادر زنش در یکروز مرده بگرید یا بخندد

بیت

اگر خواهی عروس زیبا روی / الحذر از عبوس مادر اوی

تشبیه

چون مردی بی بضاعت زنی فقیر عقد کند گرسنگی و تشنگی را نکاح نموده است

بیت

زن نمود آنچنان بود تشنه / که خورد آب و در بود دشنه

مسئله

شرط عقد صحیح آن است که باید مرد کور باشد و زن کر

بیت

مرد باید که عیب زن پوشد / زن نباید خروشد و جوشد

تاسف

اکثر زنان خوشروی آنچه پیش از آشنائی می ابدوند بعد از آشنائی بیار میدهند

بیت

آنچه اندوختی بچندین سال / میشانش بساعتی پامال

آداب منزل

زن و شوهر بر مثال ساعتند هر روز کوک می خواهند

قطعه

سر نفرا اگر ستم نکنی — بر تو زان ایشان ستم رود بسیار
زن و فرزند و نوکرند ایشان — که بشخص زبون شوند سوار

سؤال

دو عاشق یکی چنان بمعشوق مطمئن است که معشوق هرجا رود و با هر کس نشیند عاشق را بر وی تعرضی نیست و دیگری چنان غیور است که اگر معشوقش قدمی با دیگری بردارد هزار بیچاره و سرزنش او را گوید از این دو نفر کدام یک عاشق ترند و معشوق از کدام ممنون تر

بیت

خواهی که نگار از تو گردد خوشنود — هرگز تو مشو بیار دیگرش حسود

تحذیر

عاشقان طایفه سخت عجیب اند کسی را دوست میدارند که خوش رو و پاکدامن است انگاه بر او خشمگین می شوند که چرا بخواهش ایشان تن در نمیدهد

بیت

غضب عاشقان بمعشوقان — هست باران بگاه تابستان
غضب العشاق کمطر الربیع

حیرت

نشان حماقت چند چیز است سرآمد همه انکه سر خود را بیکی فاش کند و از وی توقع کتم و ستر نماید

بیت

چون تو سر خود نمیداری نگاه — دیگری را از چه می بندی گناه

ادب
صحبت

ادب

صحبت مانند تجارت است هر کس با سرمایه داخل شود سودی برد

قطعه

مرد باید که در که صحبت — هیچ اظهار فضل خود نکند
هر چه آید بگوشش از بد و نیک — همه دارد نگاه و رد نکند

حکمت

دانا کسی است که از آموختن ننگ ندارد و از آموزاندن دلتنگ نباشد

بیت

مرد دانا را نباشد هیچ عار — استفادت از لب آموزگار

تعریف

احمق را چون بستایند باور نماید و احمق تر انکه خود را ستایش کند و بر دیگران فزایش دهد

بیت

هر که خود را ستود سرور کل — اندرونش تهی بود چو دهل

حکمت

مهر جهانتاب نخست امور خود را روشن نماید آنگاه بآفاق دیگر چهره گشاید

فرد

هر که ترتیب کار خود ندهد — دیگری را نظام نتوان داد

حکمت

انکار عالیه تا باهم جمع نشوند هیچ قدرت پیدا نخواهند کرد

فرد

قوت واقتدار بی پایان　　باشد اندر جمعیت افکار

مدنیت

هیچ مدینه بکمال انسانیت نرسد مگر آنکه افرادش هر یک هیئت
حاضره خود را فدای هیئت سایره خواهند و بقای شخصی در بقای
نوع دانند

قطعه

وحدت نوعیه باید جست زانک　　جز یکی نبود روان آدمی
آنکه جان خود جدا داند ز خلق　　آدمی نبود بجان آدمی

پولتیک

دیوک ویلینگتون گوید نشان سردار کافی آن است که هرگز تن
بجنگ ندهد که منافع و غنایم فتح هرگز وفا بضرر و خسارت حرب
نمیکند

قطعه

ایکه آسایش جهان طلبی　　صلح بهتر ز جنگ در هر حال
زانکه فاتح اگرچه یافت ظفر　　از عدو بیشتر شود پامال

پولتیک

جنگ بسیار بیچارگان را از میان برمیدارد و بیچاره بسیار پیدا
میآرد

فرد

ناتوانان بجنگ کشته شوند　　وانکه برنا است ناتوان گردد

سیاست

نگاه داشتن عساکر در تحت سلاح سبب عدم وقوع جنگ است
در خطبه اردشیر بابکان است که بسیار خون ریختن بود که از خون
ریختن باز دارد

فرد

هر خراب موجب آبادی است　　هر پریشانی دهد جمعیتی

یاسا

هر حکومت و سلطنت چون منسوب بتقدیس و ملکوتیت نیست
هر که باشد و هر چه باشد نتواند بطور مطلق جهان را منتظم بدارد

بیت

هر حکومت که ندارد تقدیس　　خود بران نظم نباید تاسیس

پولتیک

در میان لاتینها ضرب المثل است که مصالحه اشرار از محاربه احرار
اشنع است لیک وقوع جنگ بلا درنگ بر آن بقای صلح مقرون به ننگ

فرد

مردن با نام از آن زندگی　　به که بیچاره و ننگ است جفت

انتریک

صاحب اراضی مسطحه قلل جبال را بسهولت مالک میتواند شد

و کلید استیلای هر مملکت سواحل بحری انجا است

بیت

هر مگو بیند او بخواب ظفر — انکه بر کوه و قلعه جست سفر

قدرت

ناپلیون اعظم که اسلوبش در اروپ مسلم دارند و ثالث الاثافی
اسکندر و جلیوس شمارند در فضیلت عزم گوید خواستن توانستن است
و او کسی است که لفظ امپاسیبل یعنی غیر ممکن را از لغت فرانسه
بسترد

قطعه

آدمی راست اقتدار عجب — که هر انچیز خواهد او بکند
آب دریای قار خشک کند — هم که بیستون ز جا بکند

دیانت

ناپلیون بعد از طرد و تبعید کروه پاپ از فرنکستان طرداً للباب
ناچار از اعاده دیانت مسیحی شد هم او گوید طرح دولت عثمانی
اساس امپراطوری عالم است چرا که رؤسای انها از دیرگاه
تاکنون مناسبات روحانیت و روابط تقدیس را در قالب سیاست
ریخته اند و هیچ دولتی در روی کره زمین حایز این شرافت و
اهمیت نیست

بیت

سلطنت را تخم از این بر کسی نکشت — قاتل و مقتول هر دو بهشت

انتویلت

اساس قدرت المانیا و اطریش بر آن است که همیشه در تحفظ
هیئت مجموعه خود میکوشند و هرگز قوای خویش را اسقاط بعید
پراکنده نمیکنند

قطعه

هر که خواهد سلامت کشور — لشکر خویشتن نپراکند
وانکه تفریق کرد قوت خویش — فترت اندر اساس ملک افکند

پولتیک

سیاسیون در تحقیق عمر دول عوالم وسیع طی نموده اند مطول دیگری
هر دولت را مشابه شخص واحد ایام ولادت و سن و نشو و نما و
انحطاط او چه وقت بوده و ابتدای ظهور هر شوکت از کجا آمد
و نهایت ان بکجا انجامید در باب اسلام متفق اند براینکه هنوز
نشو و نمای طبیعی خود را نکرده و طرح خود را ظاهر نساخته است

فرد

از پی ختم رسل هر نا اهل — بیخ و بن کند و هنوز است بجا

سلامت

پطر کبیر در هیچ رزم عزم با ابتدا ان نداشت و مقاصد مسالمت را
موافقت می نمود و میگوید همواره ضرر و خسارت دولت فاتح از طرف
مقابل بمراتب فزون است

هیچکس از نبرد صرفه نبرد | که همه غالب است یا مغلوب
ضرر فاتح است در همه حال | بیشتر زانکه میشود منکوب

لطیفهٔ سیاسی

خون را بخون نباید شست بلکه آب باید جست اصلاح خطا بثواب است نه بخطای دیگر

فرد

قهر را جز بلطف چاره مجوی | زهر را پادزهر می باید

حکمت

ظلم مصدر است و ظالم و مظلوم هر دو از آن مشتق اند بنیاد ظلم از جهان وقتی برانداخته میشود که با ظالمان ظلم نکنند یا مظلومان متحمل نشوند چون جانوران تعدی هرگز سیر از ظلم کردن نمیشوند همان به که مظلومان از قبول ستم ابا و استنکاف ورزند تا اقتدارات محدود گردد و حقوق محفوظ ماند

نظم

چیست دانی حقیقت یاجوج | آن ستمکار آدمی ادبار
چیست ماجوج آن ستمدیده | که شود طعمه چنان خونخوار
ظلم را بر مدار این دو بود | باید این هر دو را نمود انکار

انگلیس

دولت انگلیس که از یک جزیرهٔ محدود طبیعت از کنار بحر محیط برخواسته اعظم ممالک آسیا را مسخر ساخت و دول عظیمه را بخشیت و خوف

عظیم

عظیم انداخت و خطهٔ بسیطهٔ هندوستان و اقطار ساپوه را پایمال جنگ ستیز و آوین کرد و با عجائب تدبیر و نیروی بازوی جلادت کره زمین را در حلقهٔ استیلای خود در آورد در سایهٔ این دو کار بود که هر دو نتیجهٔ مسالمت و صلح است رونق تجارت رواج صناعت چه هم افراد آن ملت این دقیقه را بخوبی یافته اند که لا یحل الامم لملوک السلم

نکته: علاوه اجتماع قوای متضاده است

نظم

پادشاهی که صلح جوی بود | آب او دائما بجوی بود
لیک شاهی که او ستمجو است | دائم آسایش از دلش دور است

پند

شایستهٔ ریاست بحقیقت آن بود که اول نفس خود را اصلاح کرده باشد تا اگر از دشمنان بیرون گریزد دشمن درون در دامنش نیاویزد و ضرب انقلاب داخلی بچندین مرتبه از خارج بیش است

فرد

در دست دشمنان درون تو تا اسیر | کی با شرافت ریاست بیرونیان سزا

آداب ملوک

پادشاه حازم آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات فرصت و ضیق مکنت وقت نفرماید و قبل از وقوع شر و حدوث خطر اجنبیه دیگران در خوابند کارها راندار و در هوائی آن باصابت رای دوربینی

دیده باشد و تدبیر اواخر در اوایل فکرت بپردازد که اول الفکر آخر العمل

فرد

چون گشت نقش واقعه ناگهان پدید — یکسان شوند عاقل و غافل بجزم رای

و عاجزترین ملوک آن است که از عواقب کارها غفلت ورزد و مهمات امور
ملک را خوار گیرد و فرصت فایت کند همینکه حادثهٔ بزرگ روی داد
و کاری دشوار پیش آمد بیچاره مترددرای و پریشان گردد و در کارها
سراسیمه و حیران ماند و از بی تناقض قول و رکاکت رای عرض
نقصان شاید آنگاه که کار از دست و ماهی از شست بیرون شد نزدیکان
خود را بخیانت متهم سازد و در حق نیکان بدگمانی پدید آورد

قطعه

مرد باید که آن حذر نکند — آخر کار را در اول بار
لاجرم چونکه عاقبت بین شد — نیست اقبال شخص را ادبار

دقیقه

همیشه تنها بودن آسان تر است از آنکه هیچوقت انسان تنها نباشد

بیت

به تنهائی توان خو کرد بسیار — ولی نتوان همیشه داشتن یار

تنبیه

حریت حقیقت شجاعت و نشان مردانگی است

بیت چون بیش

بیت

چو پا در سر مرد هول مردانگی است — عیبش مشمر که آن نه دیوانگی است

حکمت

هر شکل حکیم گوید اثر حرکت در هوا را رحوی کمتر از افق مستوی نیست
از آنکه علت ضعیف را در زمان مدید تاثیر مواتب بیشتر است
از علت قوی در زمان قصیر اما الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس
فیمکث فی الارض کثیرا

قطعه

هست کار زمانه بر تدریج — لاجرم فوز را نوشند کم
زین سبب علت از ضعیف بود — چون تراخی در او است نبود غم

حکمت

هر که آتش فتنه افروزد خود در میان بسوزد و آنکه سخن چیند
در بوته محن نشیند

فرد

سخن چینی چو کبریت است آتش فروز — که آخر در آتش بسوزد همی

لطیفه

بی جامه بودن برای مرد بهتر که بد زیب جامه بودن

فرد

هر که را نیست جامه اندر بر — بهتر از جامه در بر ناکس

تنبیه

حسد در خویشان جوهر است و در بیگانگان عرض بزرگی [معنی] در
الاقارب کالعقارب فرماید دشمنیها از دوستی تولید نماید
چنانکه کژدم از بدن مردم پدید می آید

فرد

دشمنی ها از جفای نزدیکان — که بتر باشد از دم کژدم

لطیفه

دشمنیها از دوستی خیزد و جمعیتها پریشانی انگیزد

بیت

دشمنیها ز دوستی خیزد — خمر آخر خمار انگیزد

حکمت

کریمان در عفو و پوزش ابتدار جویند و در خطا اعتذار گویند
اما لئیمان کینه در سینه نگاه دارند و گناه خود بگردن دیگران
گذارند عفو و عفاف از شیمهٔ اشراف است و انصاف سرلوحهٔ دفتر او[صاف]

بیت

عفو باشد ز شیمهٔ اشراف — سر اوصاف راستی انصاف

لطیفه

عالم بی عمل چون زنبور بیست بی عسل من استغنی بعلمه زل والعلم [تقتضی]
العمل فان اجابه والا ارتحل بیت

میکند علم

میکند علم عمل را فریاد — گر جوابش نهد رفت از یاد

تنبیه

زاهد که دین بدنیا فروشد مردی است که جامهٔ زنان پوشد

فرد

زاهد که بدینار فروشد دین را — زاهد نبود که مجبر بدکار است

تدبیر

چون از هر طرف دشمنان بر تو هجوم آورند تو خود را از میان
یکنار کش و با ایشان مطارحه بگذار که عنقریب بهم حملات کنند
و تلفات ببینند

بیت

گر افتد بلشکر دشمن خلاف — [بنه] شمشیر خویش را تو سبک در غلاف

موعظت

بمدح دوستان مغرور مشو و بذم دشمنان رنجور مباش و [لحچشم خود]
بکشای و بکوش تا عیب خود برطرف کنی و استفادهٔ فضیلت و شرف

قطعه

بمدح و قدح کسان هیچگه مشو از جای — که بهتر از همه کس حال خویش میدانی
فضیلت است که هر نفس را شرف بخشد — بکن تو کسب فضیلت هر آنچه بتوانی

نصیحت

هر که در کار خویش گشایش خواهد بر دوستان بخشایش آورد

حکمت

خاموشی عیب پوشی است

بیت

هر که در عیب دیگران کوشد | دیده از عیب خویشتن پوشد

حکمت

حکیم را بحال جاهل احاطت کامل باشد که خود ان عرصه دیده و جاهل از حال حکیم غافل و ذاهل بود که بامرتبه او نرسیده

فرد

مرد دانا را بحال جاهلان | هست احاطت چون بحال قطره یم

تنبیه

تکرار عذر گناه است نقض توبت تا چند توبت

فرد

چند عذر آوری ز هر گناه | که بود عذر از گناه بتر

تنبیه

هر که برای گناه خود محمل چیند گناه دیگرش در عدل محمل نشیند

فرد

هر که پوشد گناه خود بدروغ | میکند او یکی گنه را دو

حکمت

درخت ایمان بیخش یقین است و ثمرش دین و شاخش زهد

وپرهیز

وپرهیز و کلش حیا و تمیز و ثمرش سخا و جود و آبش علم و هدی آبیارش نباهت و باغبانش نزاهت

قطعه

ایمان گلی بود که بود گلبنش یقین | شاخش همه عبادت و برگش بود حیا

آبش ز جویبار علوم و هدایت است | جود و سخا است میوه این رسته هدا

لطیفه

لا یفل الحدید الا الحدید (نبرد عشق را جز عشق دیگر)

پند

وسعت خلق بران وسعت رزق است الدهر دولاب بدوره السرور مع الشرور

بیت

این چنین است حالت ادوار | که گهی گل دهد ترا گه خار

تنبیه

آنکه کذبش بیشمار باشد بصدقش اعتماد نشاید

بیت

بیشتر خویش هر که ساخت دروغ | هم بصدقش نماند هیچ فروغ

تنبیه

مضرت یک دروغ از روم بزنگ و از چین بفرنگ سرایت کند

فرد

ضرر یک دروغ در عالم | هست مسری ترا ز صد طاعون

عبرت

کار جلیس نشینان و چاپلوسان دروغ زنی است و مداهنه کاری
و مسخرکی و افترا بندی چون یکی از ایشان بمحفلی در آید نخست گوید
تازه دارم آنگاه هرچه بخواطرش مناسب مزاج اهل مجلس آید
میسراید سپس آغاز میکند بچاپلوسی مثلا میزبانرا بحسن یوسف
میستاید اگرچه بسیار کریه المنظر باشد طعامش را ان لذیذی مائده
بهشت میخواند اگرچه بیت اللطف را ماند اظهار حیرت بگفتار
و کردارش مینماید اگرچه بیمعنی و هذیان است غیبت دیگران را
تصدیق میکند اگرچه محض بهتان است باری حاشیه نشینانرا
با هر مزاجی امتزاج باید و این صفت حاصل نگردد مگر با پستی ذات
و دنائت فطرت و موومایکی بسیار و تحمل هرگونه خواری و مذلت
لیکن بهتر آنکه در سایه درخت خود عیش راند و بر خوان کسان مکس پرانند
و بر بساط این و آن نمانند

قطعه

هرکرا ایدل مرو بخوان کسان | که سوی پای خست هرناکسی
هرکه بر خوان ناکسان بنشست | ذلت آورد و را سبان مکس

هرچند غمی که دو بلی بر حال ایشان ... مانند مکس

لطیفه

انکه غیر ترا بنده است با تو مانند است عبد غیرک حر مثلک

بیت

هرکه

هرکه نان کسی دیگر بخورد | از تو منت بهیچ رو نخورد

پند

از کسیکه ترا نکوهش کند بیشتر شادمان شو تا آنکه زبان به تمجید
و ستایشت گشوده و تشویق سفاهت نموده اوزح من یصیبک
لا من یزهوک
سنت فرمودان رسول امین | کر اهشوا بوجه مداحین

نکته

محبت و صفا چون در راه خدا باشد پاینده و باقی است و با پستی
بدان وفا کردن و اگر ان بهر دنیا است وفا بدان شرط مردی نیست
کرالوفا لا اهل الغدر غدر

فرد

هرشبانی وفا بگرگ کند | او خیانت بگوسفندان کرد

عبرت

مآل کار و عاقبت حال ستمکاران بجز بیشتر جز وبال و نکال نیست

فرد

مجبر چون پیر شود بیشتر کند نکالی | یسبق البغی الی حین شنواز پیغمبر

نکته

ابتدای فرمساقی است بتوجه است و انتهای ان بمن جبه

کلام الملوک

نعمة الجاهل كروضة على مزبلة

بيت

آن بی‌هنر کز زر افکند — کاو نیست که عنبر افکند

پند

من مُنیر العقل ان تطرح عنك واردات الهموم بجوايم الصّبر

بیت

خردمند مردم بصبر و شکیب — کند دور از خود بلای مهیب

تنبیه

نیکبخت در دنیا آن کسی است که امور خود را بر پایهٔ عدل و داد نهاد و روی خود را با آشنا و بیگانه گشاد لاجرم خدای تعالی اسباب تعیّش را در این آرامجای ساخته دارد و موجبات سعادتش را در بهشت موعود فراهم آرد

قطعه

نیکبخت زمانه آن کس نیست — که خدایش منال و مال دهد

نیکبخت آن بود که در عالم — کار خود را باعتدال نهد

تشویق

آدمی را جنبهٔ حیوانی بخوردن و جنبهٔ انسانی بخواندن برپا است

تمت الکتاب فی سابع عشر شهر ربیع الاول سنه ۱۳۲۷ من الهجرة النبویة


۸۲۴
کتابخانه
مجلس شورا